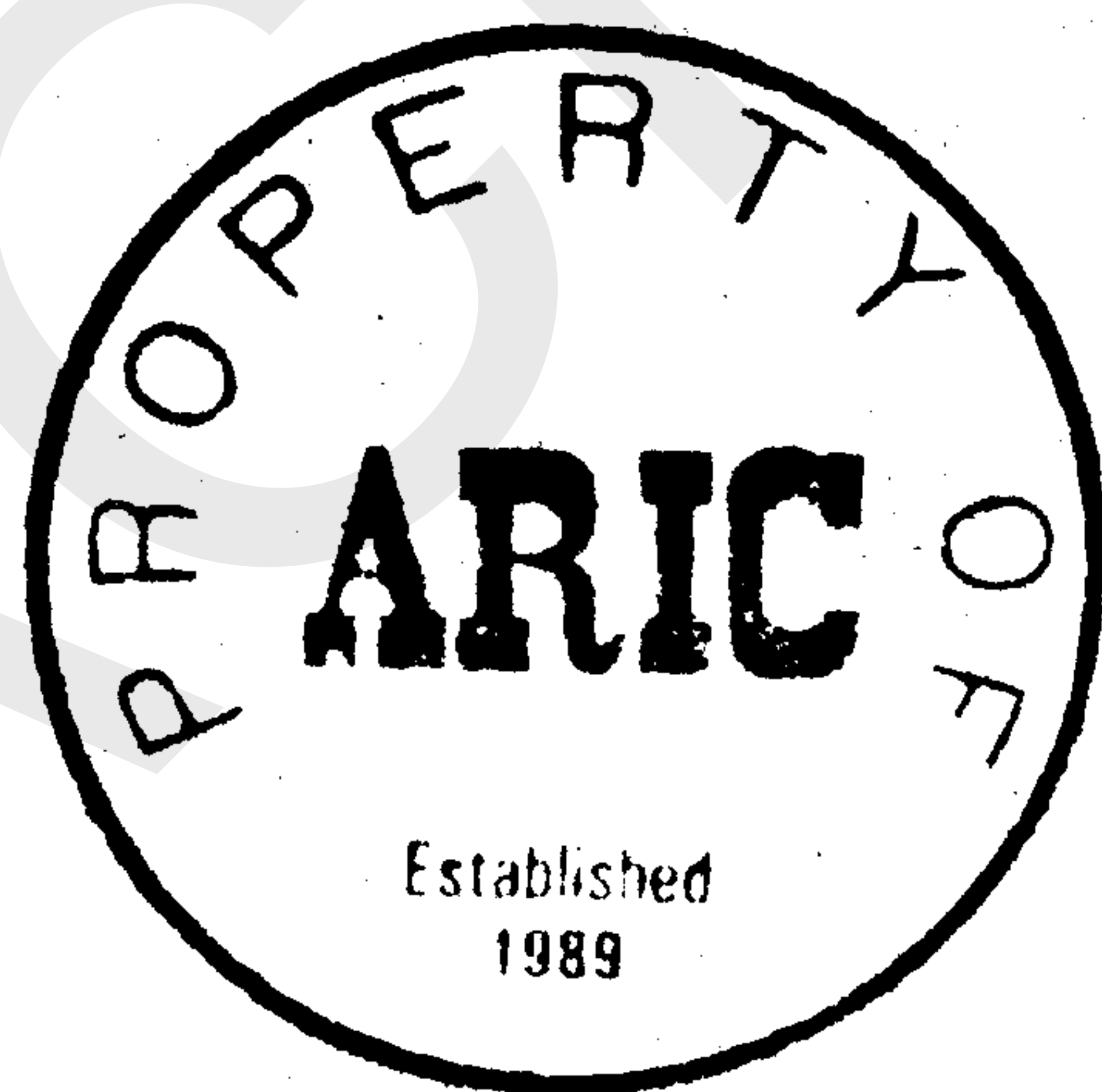


شعر زنان افغانستان



به کوشش مسعود میرشاهی

*** شعر زنان افغانستان ***

*** به کوشش مسعود میرشاهی ***

*** انتشارات خاوران ***

*** جلد : آیدا ***

*** عکس های جلد : رضا ***

*** چاپ اول، پاریس، تابستان ۱۳۷۹ ***

*** تیراژ : ۱۰۰۰ نسخه ***

*** چاپ و صحافی : خاوران ***

*** بها : ۹۵ فرانک فرانسه، ۱۶ دلار آمریکا ***

KHAVARAN

49, rue De France - 94300 Vincennes - France

Tél : 01 43 98 99 19 Fax : 01 43 98 99 17

Numeris : 01 43 98 89 10

E. mail : Khavarana@Wanadoo.fr

ISBN 2-912490-34-0

این کتاب را به نام زنانی آغاز می کنیم که در دنیای متمدن امروزی از کمترین حقوق هر موجود زنده، حتی از نور خورشید محرومند. به زنانی که در پشت پنجره سیاه خانه شان، در پشت توری چادری شان همیشه پنهانند. به زنانی که حق خنده و گریه از آنها گرفته شده است. به زنانی که دفترهای شعرشان را به دست باد و بیابان سپرده اند و سرودهای عاشقانه از یادشان رفته است. اگر این زنان از نور خورشید محرومند در قلب هایشان خورشیدهای بسیار می درخشند: خورشید دوست داشتن، مهرورزیدن، خورشید شعر، دانش، خورشید خواستن روزهای بهتر، دور از جنگ، دور از کینه، دور از جهل، خورشید روزهای بهتر با هم بودن و برابر بودن، به ویژه برابر بودن زن با مرد، خورشید ...

این مجموعه را به آنها تقدیم می کنیم.

مجموعه کتابهای
تقدیم به زنان
مجموعه کتابهای
تقدیم به زنان
مجموعه کتابهای
تقدیم به زنان

ACKYU

7

فهرست

۹	مسعود میرشاهی	پیشگفتار
۱۹		شعر دری
۲۲	هما آذر	فریاد
۲۴	هما آذر	جهان می سوزد
۲۶	رابعه اثیر	اشك ندامت
۲۷	رابعه اثیر	مادر
۳۰	نفیسه ازهر	عید نوروز
۳۱	نفیسه ازهر	فصل یاس
۳۴	مستوره افغان	ستم به زن
۳۵	مستوره افغان	تا به کی
۳۶	مستوره افغان	آزادی
۳۸	عایشه افغان	در تفکر حیرانم...
۳۹	عایشه افغان	خوشبختی
۴۰	عایشه افغان	چشم براه
۴۲	سمنوی بادغیسی	شاخه خشك
۴۳	سمنوی بادغیسی	شاعره به مزار رابعه بلخی
۴۴	سمنوی بادغیسی	داغ دل
۴۶	خالده بارش	غمنامه
۴۷	خالده بارش	از فریاد تا شكفتن
۴۸	خالده بارش	آیا
۵۰	پری بدخشی	شیشه تقوی
۵۲	مخفی بدخشی	آهسته آهسته
۵۳	مخفی بدخشی	شکوه از دل
۵۴	مخفی بدخشی	پروانه باش
۵۶	ناهید بشردوست	تبسم های شوق
۵۸	رابعه بلخی	بهار بلخ
۵۹	رابعه بلخی	وزش باد
۶۰	رابعه بلخی	زنجیر عشق
۶۲	بی دلی	...
۶۴	پروین پڑواک	زمستان
۶۴	پروین پڑواک	صدف
۶۵	پروین پڑواک	رستاخیز
۶۸	پروین پڑواک	انتظار
۷۰	افاق جلایر	...
۷۲	فائقه جواد مهاجر (ژمی)	گردباد
۷۳	فائقه جواد مهاجر (ژمی)	ای باد
۷۴	فائقه جواد مهاجر (ژمی)	در شط چشم نسل پریزاد...

۷۶	فائقه جواد مهاجر (ژمی)	بیا... بهار
۷۷	فائقه جواد مهاجر (ژمی)	کشاکش مبهم
۷۸	فائقه جواد مهاجر (ژمی)	به کابل
۷۹	فائقه جواد مهاجر (ژمی)	تا تب کنم در تکاپو
۸۰	فائقه جواد مهاجر (ژمی)	... و من با تمام جوانی
۸۴	رقیه حبیب	به عشق فکر می کنم
۸۶	رقیه حبیب	غروب بی برگشت
۸۸	حیاتی	گلاب باغ
۹۰	دلشاد خاتون	بت بیگانه
۹۲	لیلا خرم	...
۹۳	لیلا خرم	وداع
۹۴	لیلا خرم	دیوانگان
۹۶	نفیسه خوش نصیب	گل امید نه، گل های امید
۹۷	نفیسه خوش نصیب	قلم و کاغذ
۹۸	نفیسه خوش نصیب	آیه ها
۱۰۰	سهیلا دوستیار	چه کنم؟
۱۰۲	شفیقه دیباج	سیلاب مروارید
۱۰۳	شفیقه دیباج	بوسه، خورشید
۱۰۶	امجد رضایی	باغ سپیده
۱۰۷	امجد رضایی	تنگنای ستم
۱۱۰	زهرا رسولی	چلچراغ عشق
۱۱۲	فوزیه رهگذر	قلب های آهنی
۱۱۳	فوزیه رهگذر	مرد تنهای غربت
۱۱۵	فوزیه رهگذر	او می کشد
۱۱۶	فوزیه رهگذر	کودک جنگ
۱۱۷	فوزیه رهگذر	یک صفحه همنوایی طلوع گندم
۱۲۰	بهارسعید	زن را در آن دیار نامی نیست
۱۲۱	بهارسعید	پرده
۱۲۲	بهارسعید	ترانه ها
۱۲۳	بهارسعید	تشنه
۱۲۶	ضیاگل سلطانی	بی تو
۱۲۷	ضیاگل سلطانی	قلب شکسته
۱۲۸	ضیاگل سلطانی	نی لبک
۱۳۰	بی بی سنگی	وسعت آغوش
۱۳۲	طیبه سهیلا	...
۱۳۴	طیبه سهیلا	های آزادی!
۱۳۶	لیلا صراحت روشنی	و سمبولی از تاراجی
۱۳۷	لیلا صراحت روشنی	ای یار ای بهار
۱۳۸	لیلا صراحت روشنی	میلاد باران
۱۳۹	لیلا صراحت روشنی	دلتنگی
۱۴۰	لیلا صراحت روشنی	تا دوردست کهکشانشا
۱۴۲	لیلا صراحت روشنی	بر مزار شکوفه
۱۴۴	لیلا صراحت روشنی	تنها
۱۴۶	لیلا صراحت روشنی	بن بست
		شب

۱۴۸	افرشته ضیایی	من و بهار
۱۵۰	هما طرزی	هنوز
۱۵۲	انجیلا طویا	بعد از تو در تنور روح
۱۵۶	صنوبر عاجزه	...
۱۵۸	زرغونه عبیدی	نعره سکوت
۱۵۹	زرغونه عبیدی	نگاه سرد
۱۶۰	زرغونه عبیدی	پیوند
۱۶۲	شکیلا عزیززاده	اسطوره، قابیل
۱۶۳	شکیلا عزیززاده	در تنگی نفس
۱۶۴	شکیلا عزیززاده	سفر
۱۶۶	سیما عزیزطیب	گل آزادی
۱۶۸	خورشید عطایی	کتاب عبرت
۱۶۹	خورشید عطایی	ماتمسرا
۱۷۲	مستوره غوری	غزل
۱۷۳	مستوره غوری	غزل
۱۷۴	مستوره غوری	غزل
۱۷۶	فرزانه فارانی	جنگل بهار
۱۷۷	فرزانه فارانی	بی ستارگی
۱۷۸	فرزانه فارانی	گفتنی نیست
۱۸۰	آمنه فدوی	...
۱۸۲	خالده فروغ	آیت فریاد
۱۸۳	خالده فروغ	دختران بادیه
۱۸۴	خالده فروغ	پنجره بی بر فصل صاعقه
۱۸۶	خالده فروغ	کاروان های خاموش
۱۸۸	نادیه فضل	سپیدار خیال
۱۹۰	نادیه فضل	لهیب آتش
۱۹۲	نادیه فضل	اشکی بر ویرانه ها
۱۹۴	لیلا کاویان	زیب سنبل
۱۹۵	لیلا کاویان	درفش
۱۹۸	فروغ کریمی	دلتنگی ام را
۱۹۹	فروغ کریمی	سبز جامه، شهر
۲۰۰	فروغ کریمی	آیا؟
۲۰۲	نبیله کریمی	چه بهاری
۲۰۶	مریم کنیزک	...
۲۰۸	خالده لهیب نیازی	عسرت
۲۰۹	خالده لهیب نیازی	در آرزوی مرده فردا
۲۱۰	خالده لهیب نیازی	دست شناگر
۲۱۱	خالده لهیب نیازی	تلخ
۲۱۲	خالده لهیب نیازی	... هنوز
۲۱۴	ماه	...
۲۱۶	مریم محمود	زندگی
۲۱۶	مریم محمود	جفت یا طاق
۲۱۸	کریمه ملزم پرکار	عروس نوبهار
۲۲۰	حمیرا ملك یار سلجوقی	مست و محتسب
۲۲۴	مهرالنسا	...

۲۲۶	حمیده میرزاده حسینی	نابسامانی
۲۲۷	حمیده میرزاده حسینی	مژگان تر
۲۲۸	حمیده میرزاده حسینی	گم کرده ام
۲۳۰	ساجده میلاد	حجم خاکستری درد
۲۳۱	ساجده میلاد	شهر بند لاژورد و نور
۲۳۲	ساجده میلاد	به مهمانی باغ
۲۳۴	صفیه میلاد	اشک حسرت
۲۳۶	صفیه میلاد	نفس دوباره
۲۳۸	مینا	من هرگز بر نمی گردم
۲۴۲	شاه بی بی ناله	زن
۲۴۳	شاه بی بی ناله	زنداد
۲۴۴	شاه بی بی ناله	ندانم کز چه آهنگم
۲۴۶	حمیرا نکهت دستگیرزاده	نغمه شب
۲۴۸	حمیرا نکهت دستگیرزاده	نا آشنا
۲۵۰	حمیرا نکهت دستگیرزاده	شقاوت
۲۵۲	ماهرخ نیاز	نفرین
۲۵۳	ماهرخ نیاز	ناله شبگیر
۲۵۴	ماهرخ نیاز	بمان
۲۵۶	ماهرخ نیاز	حرمان
۲۵۶	ماهرخ نیاز	برگ بیرنگ
۲۵۸	ثریا واحدی	بهانه
۲۵۹	ثریا واحدی	شعله پنهان غم
۲۶۰	ثریا واحدی	چند رباعی
۲۶۱	ثریا واحدی	برای زادگاهم کابل
۲۶۶	شایسته وحدت	انتظار
۲۶۸	هما ولی	نور عشق
۲۶۸	هما ولی	احساس می کنم
۲۷۰	کریمه ویدا	نابهنگامی
۲۷۱	کریمه ویدا	آیه های منسوخ
۲۷۶	کریمه ویدا	خنجر و خواب
۲۷۸	حفیظه هجوم	بازگو از شام تاریبی سحر
۲۸۲	حاذقه هراتی	از خواب گران خیز
۲۸۴	محجوب هراتی	هجرات
۲۸۴	محجوب هراتی	بت جفاکار
۲۸۶	محجوب هراتی	ای مرد
۲۸۸	محجوبه هروی	نرگس مست
۲۸۹	محجوبه هروی	بیم و امید
۲۹۰	محجوبه هروی	مکتوب ناخوانده
۲۹۲	راحله یار	ترانه اطفال
۲۹۴	راحله یار	هشت مارچ
۲۹۵	راحله یار	اسیر
۲۹۸	لیلا یلدا	عشق
۲۹۹		لندی ها

سرزمینی کنونی افغانستان سرزمینی است که زبان «دری» از بدو شهرنشینی انسان ها در آن رایج بوده است. سرزمینی که گهواره شعرای نامداری چون مولوی، ناصر خسرو، امیرعلی شیرنوائی و... می باشد که امروز نیز چکامه های زیبایشان سرآمد روزگار است. در این سرزمین نصف جمعیت زنان هستند که هیچگاه نتوانسته اند آزادی سخن داشته باشند و تمام قریحه های زیبایشان نشکفته پرپر شده است. گوهر شعر و استعداد های دیگر هنری زنان در جامعه های فارسی زبان، از رابعه بلخی و مهستی خجندی گرفته تا قره العین و فروغ فرخزاد همه و همه در تنگنای تعصبات و کم بینی و کوتاه فکری جامعه پژمرده و پایمال شده است.

جایگاه شعر زن در حوزه زبان و فرهنگی که به خاطر شعرش آوازه جهان است به سبب شرایط گوناگون هنوز ناشناخته مانده است. این که نخستین زن شاعر این فرهنگ چه کسی بوده است را نمی دانیم ولی از آنچه مانده است می توانیم قدیمی ترین آن را بیابیم. دارایدخت زن پادشاه تخارستان که بعد از حمله اعراب با شوهرش به ژاپن پناهنده شد، اولین زن شاعر شناخته شده در حوزه فرهنگ ما می باشد. دارایدخت در سال ۶۵۴ میلادی از کُندز در تخارستان به ژاپن رفت. او در سوگ شوهرش چنین می سراید:

آتش، سوزان نیز

مانسردهم

رباید و پوشاند و نهد در انبان.

آیا ایدون نه گویند؟

ابر، آبی دیدار

کی بر رشته کوه، اباختر آویزان است.

از ستارگان گذرد، از ماه گذرد.*

در کتاب های تاریخ ادبیات، بعضی اولین شاعر زن پارسی گوی را زنی ایرانی به نام زبیده همسر هارون الرشید می دانند. ولی نخستین کسی که از او کارهای فراوان مانده رابعه بلخی است. در کشورهای فارسی زبان امروزی، تعداد کتاب هایی که به شعر زن پرداخته اند اندک است. اولین کسی که به این کار پرداخت فخرین امیر هروی می باشد. وی در زمان اکبرشاه در هند (نیمه قرن یازدهم) «تذکره جواهرالعجایب» را تهیه کرد. کتاب دیگری که به شعر زن پرداخته است «نقل مجلس»، اثر محمود میرزا پسر فتحعلی شاه قاجار می باشد. «مشاهیرالنساء» کتاب دیگری است که محمد ذهنی افندی آن را به زبان ترکی نوشت و ترجمه آن به نام «تذکره الخواتین» در سال ۱۳۰۶ هجری قمری با اضافاتی در هندوستان به چاپ رسید. در زمان ناصرالدین شاه، محمدحسن خان وزیر (اعتمادالسلطنه) «خیرات الحسان» را تهیه کرد که در سه جلد در سال های ۱۳۰۴، ۱۳۰۵ و ۱۳۰۷ در تهران به صورت چاپ سنگی منتشر شد. در افغانستان «ماگه رحمانی» کتاب «پرده نشینان سخنگوی» را در سال ۱۳۲۸ در کابل منتشر نمود. پس از او علی اکبر مشیرسلیمی کتاب «زنان سخنور» را در سه جلد در سال ۱۳۳۱ در تهران منتشر کرد. «از رابعه تا پروین» در سال ۱۳۳۴ توسط محمدعلی کشاورز صدر در تهران منتشر شد. در افغانستان دو کتاب یکی در سال ۱۳۶۵ به نام «زنان سخنسرا در پویه ادب فارسی» توسط عطا و دیگری در سال ۱۳۶۷ به نام «زنان دری پرداز سده های ۱۲ و ۱۳ هجری» نوشته پروین سینا در کابل به چاپ رسیدند. از آخرین کتاب ها در این زمینه، کتابی با عنوان «اوهام سرخ شقایق» (گزینی از اشعار زنان زمان) از خانم پوران فرخزاد در سال ۱۳۷۶ در تهران منتشر شده است.

کتاب دیگری به نام «از رابعه تا پروین» توسط پروین شکیبا در سال ۱۳۷۷ در آمریکا به چاپ رسیده است که ظاهراً با استفاده از کتاب های «از رابعه تا پروین» کشاورز صدر و «پرده نشینان سخنگوی» ماگه رحمانی تهیه شده است. در تاجیکستان هم کتاب های ویژه شعر زن منتشر شده که از آن جمله است: «برگ سبز» با مقدمه

* Ito, Gikyo : "A Zoroastrian prope name from the Man'yoshu", in : "Orient", Tokyo, 1986, pp. 1-&5.

گلرخسار، شامل شعر بیست شاعره زن در سال ۱۹۸۷، «نوسفر» با مقدمه رحیم هاشم در سال ۱۹۸۵، «سه قلم» و «گل های نوروز» (نونهلان باغ ادبیات) در دو جلد در سال های ۱۹۹۷ و ۱۹۹۸.



پروین سینا

با توجه به آنچه آمد در کشورهای پارسی گوی کمتر به تاریخ ادبیات زنان پرداخته شده و يك مطالعه دانشگاهی و جدی در این مورد لازم است. نخستین کسی که این کار را در افغانستان انجام داد ماگه رحمانی بود که کتابی به نام «پرده نشینان سخنگوی» را تألیف کرد. در این

کتاب فهرستی از زنان شاعر در طول تاریخ آمده است. ماگه رحمانی در آن زمان آموزگار جوانی بود که خلاء چنین پژوهشی را حس کرده بود. وی این کتاب را به صورت يك سلسله مقاله نیز در مجله «آریانا» در کابل به چاپ رساند. ماگه رحمانی در دیباچه کتاب خود می آورد: «در همه دوره های تاریخ ادبیات فارسی می توان به نام زنان شاعر برخورد، ولی عده آنها نسبت به تعداد شعرا کمتر و اشعارشان اکثراً از بین رفته است. هم چنین شرح حال این شاعران کمتر در دست بوده و بعضاً حتی عصر و مولد آنها هم معلوم نیست و در تذکره ها به صورت عمومی جز تذکار نام، یا تخلص و نمونه شعر چیزی راجع به آنها نگاشته نشده و ندرتاً شرح مختصری در خصوص عهد و موطن با تعریف جمال و کمال شاعره موجود است. این امر زاده و نتیجه، موقعیت زبون و پست زنها در جامعه مشرق زمین می باشد. از این رو هر که بخواهد در خصوص زنانی که در ادبیات زبان فارسی سهمی دارند شرحی بنویسد و در اطراف آثار و اشعار ایشان بحث راند، دچار مشکلات زیادی می گردد. چه اولاً کمی اطلاعات اجازه نمی دهد شرح مفصل حیات آنها را به خوانندگان عرضه دارد، ثانیاً از روی سه رباعی و غزل، بلکه اکثراً از روی یکی دو بیت، درباره هنر شاعر چه قضاوتی می توان کرد؟ و در اطراف آن چه گفتگویی می توان نمود؟ زنان مسلمان پرده نشین بودند و حتی نام و آثار ایشان اجازه خروج از زیر پرده را نداشت. اگر به تخلص های شاعران نظری بیاندازیم، می بینیم که اکثر آنها در آن به پرده نشینی و مستوری خود اشاره نسوده اند. حجابی، مخفی، مستوره محجوب، نهانی و ... این تخلصها خود دلیل گوشه نشینی و دوری صاحبان آنها از حیات اجتماعی می باشد. زنان در

تمام دورهء تاریخ، زیر بار جور و ستم مردان قرار گرفته، از تمام حقوق حیاتی و اجتماعی بی نصیب بوده اند... فرهنگ حاکم تعلیم زنان را يك امر بی فائده و خطرناك می دانسته و یگانه وظیفهء زن را خدمت به شوهر و نگهداری اطفال تعیین می کرده است.

اگر برای زنان امکان کمی هم برای تحصیل علم و کسب فرهنگ وجود داشت بیشتر نصیب دختران و همسران پادشاهان اسلامی بود. از میان این زنان شاعرانی، مانند سلطانیه رضیه، پادشاه خاتون، نور جهان بگم، زیب النساء، دختران بابرشاه، زنان و دختران فتحعلی شاه قاجار و غیره ظهور نموده اند. بعد از آن زنان طبقهء امرا و نجبا به دریافت تعلیم نائل شده، به شعرسرایی اقدام می نمودند که اکثر ایشان به دربار پادشاهان راه یافته و در حرم ایشان جای می گرفتند. از طبقات دیگر جامعه تنها علما و ملاها به تعلیم دختران و زنان خود توجه می نمودند. زیرا در توده، مردها قدرت اخذ تعلیم نداشتند، چه برسد به زنها. اگر به حیات آن زنانی که بر خواهران خود امتیاز تعلیم را داشته، خواستند از چوکات تنگ رسومات خارج، و داخل حیات اجتماعی گردند و با مردان همسری کنند نظری اندازیم می بینیم که همه آنها در این راه ناکام شده اند.

رابعه بلخی که دختر نجیب زاده ای بود، خلاف رسومات و عادات عصر خود، بر غلامی عاشق شد و اگر چه شاید محبوب او در شرافت و دانستگی از بسیاری نجیب زادگان بهتر بوده باشد، اما رابعه از نقطه نظر طبقهء خود مرتکب گناه عظیمی شده بود و در نتیجه قربانی غرور خانوادگی و عرف و رواج بی رحمانه زمان گردید.

مهستی که صاحب روح بزرگ و شاعره هنرمندی بود، تمام عمر همچو بلبل خوش الحان در قفس زرین، در فضای تنگ و فاسد دربارهای شاه گنجه و سلطان سنجر سلجوقی گذرانید. و چون حیات او مطابق قوانین آن زمان نبوده و با زندگی زنان همعصر او فرق تام داشت به فحاشی و بیباکی متهم گردید...

چقدر خانم های باذوق و صاحب استعداد قربانی بی اعتنائی مردان شدند! مستوره کردستانی در هر غزل و شعر خود از بی مروتی و بی وفایی و ظلم شوهر مینالد. محبوب هراتی و عاجزی هر دو در اثر ظلم و بی رحمی شوهران در عنفوان شباب با دل های پردرد و آرمان هم آغوش مرگ گردیدند. مهری، ضعیفی و چند تن دیگر از شاعرات مجبور بودند استبداد همسران پیری که هرگز به آنها علاقه و محبت نداشته و شاید به امر والدین تن به ازدواج به ایشان در داده بودند، تحمل نموده از تمام خوشی های مشروع دنیا چشم بپوشند و اگر از این وضع به تنگ آمده، از آن سرپیچی می کردند، فوراً به سزای خود می رسیدند. این چند تن از زنان نامور و مشهوری بودند که تاریخ اسم های ایشان را ثبت نموده

و تا عصر ما رسانید، ولی تعداد بانوان گمنامی که قربانی بی رحمی و ستم مردان، محیط و رسومات و عرف گردیده اند، از حساب بیرون است. چقدر دل های پرآرزو و امید بدون آنکه از لذت حیات بهره ای ببرند در زیر خاک شدند، چه استعداد و قوه های روحی که شاید گوهر گرانبهایی به گنجینه علم و ادب می افزودند، بی اثر، مفقود و معدوم شدند و بشر از وجود آنها هرگز فایده ای ندیده و حتی اطلاعی هم ندارد! آنها رفتند و تأسف ما سودی ندارد، خدا کند که آن استعدادهائی که از این به بعد به وجود خواهند آمد مانند آنها از بین نروند و بتوانند به جامعه و ادبیات خدمتی رسانیده، از پاداش آن محظوظ گردند...»*

ماگه رحمانی در اثر خود از شاعران پارسی گوی، از رابعه بلخی و مهستی خجندی تا قره العین، سخن می گوید. بیشتر این شاعران در هند (۳۶ نفر) زندگی می کرده اند. در تهران ۱۹ نفر، شیراز ۷ نفر، کابل ۵ نفر، قندهار ۳ نفر، آسیای میانه و خراسان ۳۱ نفر که ده نفر آن در هرات بوده اند، آذربایجان ۵ نفر، اصفهان ۳ نفر، کرمان ۲ نفر و کردستان ۲ نفر به سر می برده اند. از عده ای شاعر نیز نام می برد که محل زندگی آنها معلوم نیست. جمع همه این شاعران به ۱۳۰ نفر می رسد. ما در اینجا اشاره ای به آنها نموده و پژوهشگران را به اصل کتاب و مقالات نشر شده در مجله «آریانا» رجوع می دهیم.



ماگه رحمانی

* ماگه رحمانی، یرده نشینان سخنگوی، نشر دولتی، کابل، ۱۳۲۸.

رابعه بلخی جزو پیشگامان شعر فارسی بوده است که همدوره رودکی و در زمان حکومت سامانیان در سده چهارم می زیسته است. بعد از او مهستی خجندی یا گنجه ای است که در اوایل قرن پنجم زندگی می کرده است. چکامه سرایان دیگر بدینقرارند. در سده ششم، سیده بیگم از جرجان و مطربه کاشغری؛ در سده هفتم، سلطان رضیه و فاطمه سام در دهلی؛ کوکب (ستاره بانو، دختر سعدی؟) در شیراز و پادشاه خاتون (لاله خاتون) در کرمان؛ در سده هشتم، جهان ملك در شیراز، هما در کردستان، عایشه مقریه و بنت البخاریه (بدون ذکر مکان) و دولت در سمرقند؛ در سده نهم زایری (بدون ذکر مکان)، مهری (مهرالنسا) بیدلی و بی بی، آفاق جلایر و ماه در هرات، نهانی در کرمان و زیبایی خانم (بدون ذکر مکان) عصمتی خوافی در خواف، نهالی در سمرقند و گلشن در دهلی به سر می برده اند.

چکامه سرایان سده ده عبارتند از: آقابیگم (شمال افغانستان)، نهانی شیرازی در شیراز، حجابی در استرآباد، آتونی در هرات، آرزوئی در سمرقند، فعیفی (بدون ذکر مکان)، ماهی خانم در تبریز، جهان در تبریز، حیات در شیراز، پرتوی در تبریز، کامله بیگم، نهانی دهلوی، گلبدن بیگم، گلرخ (گلچهره بیگم)، سلیمه بیگم در دهلی و نهانی اکبر آبادی در اکبرآباد. در سده یازده: بنت اصفهانی در اصفهان، فصیحه (جمیله اصفهانی) در اصفهان، هرات و دهلی، نور جهان بیگم، آرام، فنا، بزرگی، گلشن، جهان آرا بیگم، زیب النسا بیگم، زینت و امانی در دهلی و جانان بیگم در قندهار می زیسته اند. در سده دوازده: لقا در یزد، خدیجه سلطان در اصفهان، چندا (ماه لقا) در حیدرآباد، گناه بیگم (بدون ذکر جا) و عایشه افغان در کابل زندگی می کرده اند. در سده سیزدهم به غیر از رشحه در اصفهان بیشتر شاعران این دوره در زمان فتحعلی خان قاجار هستند که عبارتند از حاجیه، مستوره، آغاباجی، زبیده خانم، فخری، عصمت، عفت، ماه تابان، حاجیه، خاور، عقاب، قمرخانم، سلطان، حاجی گوهر خانم، مریم خانم (دختر فراهانی)، جهان خانم (دختر امیرکبیر)، در تهران و طیبه در شیراز. سایر چکامه سرایان این زمان عبارتند از مهر ارفع جهانبانی در تهران، عصمت بیگم (احتمالاً در خواف)، حیران خانم در تبریز، ماه شوکت خانم (مستوره) در کردستان، قره العین در تهران، محجوب هراتی در هرات، مستوره، غوری در غور، بی بی سنگی در کابل، شاجهان بگم (بدون ذکر جا)، مریم کنیزک و صنوبر عاجزه در هرات، گوهرک کابلی، آمنه فدوی و بیوجان در کابل، آغا کوچک، ام هانی (بدون ذکر جا) و فاطمه سلطان خانم (بدون ذکر جا).

افزون بر این ۹۴ نفر فهرستی از ۳۲ شاعر دیگر آمده است که یا نمونه ای از

اشعارشان آمده و یا کمی از شرح حالشان که عبارتند از : آغادولت در سبزوار، بیگم دهلوی در دهلی، پری در نیشابور، تصویر هندی در دهلی، جمالی در تبریز، جهانی در دهلی، حجابی در استرآباد، حجابی در گلپایگان، حیاتی در هرات، دختر (عصمت سمرقندی)، دلشادخاتون در بلخ، زلیخا در دهلی، عایشه سمرقندی در سمرقند، عاجزی در فیروزکوه، عصمت سمرقندی در سمرقند، گوهر خانم در آذربایجان، فاطمه خراسانی در خراسان، لطیف در افغانستان، محوی در قم، مخدومه یزدی در یزد، نظیر در شیراز، نسایی در نساء، نهانی قاینی در قاین، همدمی در جرجان و یاسمن بو در دکن. شاعران دیگر به نام آفاقی، بلیغه، جلائی، حسنیه بیگم، ریحانه مجنونه و صراحی بدون اینکه زمان و مکان زندگیشان آورده شده باشد. شرح زندگی و یا نمونه از اشعارشان آمده است. از شاعرانی نیز به نام های لاله از هندوستان، بختیاری، عفاف، شاهدخت و فاطمه قوال نیز نامی آمده است. بدون هیچ گونه شرح حال و نمونه اشعار...

همانطور که آورده شد، ماگه رحمانی در این زمینه کار ارزشمندی کرده است. با مطالعه اثر وی بی توجهی به ادبیات زنان در کشورهای فارسی زبان بیش از پیش آشکارتر می شود.

کتاب «شعر زن در افغانستان» تلاشی است در راستای کارهای ارزشمندی که پیشینیان در این زمینه کرده اند. این کتاب دو بخش را در برمی گیرد. بخش نخست شعر زنان پارسی گوی را تشکیل می دهد و در بخش دوم نمونه ای از لندی های زنانه آمده است. گردآوری این مجموعه از پنج سال پیش آغاز شد. شعرهایی که در این مجموعه آمده به چندین گونه گردآوری شده اند. پاره ای از این شعرها را شاعران آنها برای ما فرستاده اند. پاره ای دیگر از مجلات و کتاب ها برگرفته شده است. پاره ای را نیز ادیبان افغانستانی چون دکتر احمد جاوید، دکتر اسدالله حبیب و رهنورد زریاب و ... فرستاده اند. راه های گوناگون تهیه شعرها سبب شده است که ما برای بعضی از شاعران نتوانیم عکس و یا شرح حال تهیه کنیم. از فرصت استفاده کرده از تمام کسانی که به ادبیات افغانستان علاقمندند خواهش می کنیم که کمبودها و ایرادهای کتاب را بر ما ببخشند. و اگر می توانند ما را در کامل کردن این کتاب برای چاپ های بعد یاری کنند. از شاعرانی که کارشان به طور ناکامل آمده است نیز خواهش می کنیم که نمونه، جدید کار خود را به اضافه، عکس و شرح حالشان برای چاپ مجدد این کتاب بفرستند.

با توجه به شرایطی که بر هیچکس پوشیده نیست، دسترسی به شاعران زن افغانستان که در سراسر دنیا پراکنده اند، بی نهایت دشوار است. به عنوان نمونه، تمام شعرهایی که

از پاکستان توسط استاد واصف باختری به پاریس فرستاده شد در راه گم شد و هیچگاه به دستمان نرسید. با کوشش فراوانی که در عرض این چند سال شده است که شاعری از قلم نیفتد، مطمئناً شاعران ارجمندی هستند که نام و شعرشان در این مجموعه نیامده است. پیشاپیش ما از آنان پوزش می طلبیم. از آنجا که آوردن همه شعرهایی که به دست ما رسیده بود امکان پذیر نبود و ما ناگزیر از انتخاب شعرها بودیم. به خواهش انتشارات خاوران این وظیفهء دشوار را شاعر ایرانی آقای محمد جلالی چیمه (م. سحر) بر عهده گرفتند و در انجام آن صمیمانه کوشیدند که بسیار سپاسگزاریم.

ما در این مجموعه بیش از شصت شاعر زن را معرفی می کنیم. شاعران به ترتیب حروف الفبا آمده اند. ما در این کتاب نمی خواستیم شاعران برگزیده افغانستانی را بشناسانیم. هدف ما گردآوری مجموعه ای بوده که بتواند گسترش فرهنگ و سرودن شعر را در میان زنان افغانستان نشان دهد. به این جهت سبک های گوناگون شعری کنار هم آمده اند که گاهی از نظر ارزش برابر نیستند.

از دوستانی که برای تهیه این مجموعه کمک کرده اند، علاوه بر تمام شاعرانی که از بیشتر نقاط دنیا نمونه ای از کارشان را فرستاده اند، از خانم ماگه رحمانی، دکتر احمد جاوید، دکتر اسدالله حبیب، رهام اشه، رهنورد زریاب، دکتر آصف فکرت، دکتر واصف باختری، ضیاگل سلطانی، لیلی عنایت سراج، آویده هاشمی، دکتر پروان جمشیدی، زلیخا و علی داد رحمانی، عالیه و محمد کاظم، دکتر اکبر، سابرینا نوری، ولی محمد نوری، لیلا صراحت روشنی، ثریا واحدی و هما ولی سپاسگزاری می کنیم.

در بخش دوم این مجموعه لندی ها آورده شده است. لندی ها تک بیتی های پشتو هستند که به طور شفاهی در طی سده ها توسط پشتون زبان ها سروده شده اند. معلوم نیست که لندی ها در چه زمانی و توسط چه کسانی سروده شده اند. ولی هر کسی لندی را سروده باشد، کوشش کرده است که در آن تصویری از يك آرزو، يك لبخند، آه و یا اشکی را نشان دهد. تعداد لندی ها را تا صد هزار برآورد کرده اند. هنوز کتابی وجود ندارد که تمام لندی ها در آن جمع شده باشند.*

* برای آگاهی بیشتر در مورد لندی ها به مقاله «لندی ها: الگوی جهان بینی پشتون» در کتاب پژوهش در فرهنگ باستانی و شناخت اوستا، دکتر سلیمان لایق، جلد دوم، صفحه ۵۸۱-۵۴۵، به کوشش مسعود میرشاهی، پاریس، انجمن رودکی، ۱۹۹۸ مراجعه شود. در همین جلد مقاله، دیگری به نام «پشتو: زبان پشتون ها از دکتر مجاور احمد زیار، صفحه ۵۳۱-۴۸۹ آمده است.

آنچه ما در این مجموعه آورده ایم از کتابی است که «لندی ها» نام دارد. این کتاب در سال ۱۹۹۱ توسط آکادمی علوم جمهوری های تاجیکستان و افغانستان در شهر دوشنبه زیر نظر بهرام شیرمحمدوف با همکاری دادجان عابدوف به چاپ رسیده است. «گزینش لندی ها و گزارش آن به زبان دری» توسط محمدرحیم الهام صورت گرفته است. ما از این کتاب که به صورت دستخط پخش شده است، لندی هایی را که گویندگان آن شاید زنان بوده اند انتخاب کرده ایم و از آقای نجیب منالی خواهش کرده ایم که آنها را بررسی و به طور نهایی انتخاب نمایند. آقای نجیب منالی این منت را بر ما گذاشته اند و متن پشتوی آن را نیز آماده کرده اند و ما در اینجا از زحمات ایشان سپاسگزاری می کنیم. از آنجا که بعضی از شاعران زن در افغانستان فقط به زبان پشتو شعر می سرایند، علاقمندان شعر پشتو را به کتاب «دوژمو بهیر» (کاروان نسیم ها) از خانم آرین یون، که در سال ۱۹۹۸ توسط کتابخانه دانش در پشاور پاکستان به چاپ رسیده است، رجوع می دهیم. در این کتاب نام ۷۱ شاعر و نویسنده آمده است که از آن میان فقط ۶۰ نفر شاعر هستند. با توجه به آنچه در کتاب «کاروان نسیم ها» آمده و آنچه ما در این کتاب می آوریم می توانیم به این نتیجه برسیم که تقریباً ده درصد زنان ادیب توانسته اند آثارشان را به چاپ برسانند. اگر این کتاب امروز در دست شما قرار دارد به خاطر کوشش و توجه فراوانی است که آقای بهمن امینی، مدیر انتشارات خاوران، برای تهیه آن کرده اند. ما در اینجا از ایشان بسیار سپاسگزاریم. تهیه این مجموعه سبب شد که انجمن رودکی و انتشارات خاوران با همکاری یونسکو بتوانند زمینه ای برای بزرگداشت زن در افغانستان را در یونسکو فراهم آورند. این کتاب و برگزیده ای از آن که در دو کتاب مستقل به زبان های فرانسه - فارسی (با همکاری خانم آویده هاشمی، پاریس) و انگلیسی - فارسی (با همکاری خانم لیلا عنایت سراج، ژنو) آماده شدند، به همین مناسبت و همزمان توسط انتشارات خاوران در ژوئن ۲۰۰۰ منتشر می شوند.

ACKU

ACKU

شعر دَری

۱۹

ACKU

20



هما آذر

هما محتسب زاده (آذر) در سال
۱۳۳۰ در هرات به دنیا آمد. اولین
شعرش در بیست سالگی در مجله در
هرات منتشر شد. فارغ التحصیل
دانشکده ادبیات کابل است. در سال
۱۳۷۴ کابل را ترک کرده و اکنون در
آلمان زندگی می کند.

فریاد

من از فضای خالی از آئینه و بهار
از اندرون کلبهء تاریک
بی نور و بی سرود
از شهر بی درخت
بی شادی و سرور
فریاد می کشم.

من از دیار بی هنران بر سریرها
از قلب های عاشق آماج تیرها
از کوچه های سرداب
از انجماد دریا
از مرداب
فریاد می کشم.

ز آنجا که میخ ها
بر تارک بشر
کوبیده می شوند
ز آنجا که خون و مغز جوانان و کودکان
از سنگفرش کوی و خیابان و رهگذر
روبیده می شوند

از دشنه های کینهء بیگانه دوستدار

از انجماد قامت مردان فراز دار
از غُرْش هراس برانگیز بمب ها
از دخمه های تیره و بی روزن
بی نور، بی هوا
فریاد می کشم.



زانجا که سالهاست
تابوت نعش نهضت آزادگی
بر دوش جادوان جنون می گردد
من از گلوی زخمی مادر
من از گلوی زن
زیر فشار پنجه بیداد اهرمن
فریاد می کشم.

فریادهای خفته به غمخانهء درون
آوای نارسا
باری
ازین فضا
وین محبس عذاب ندانم چسان رهید
گر بشنوند دوزخیان این نوای من
خاموش می کنند به خواری صدای من.

جهان می سوزد

تا عشق تو در دلم نهان می سوزد
جانم ز غمت شراره سان می سوزد
ای کشورم ای همیشه در خاطر من
از هجر توام روح و روان می سوزد
هرگاه به یادت غزل آغاز کنم
از یاد تو خامه و زبان می سوزد
زان شعله که دشمنت به جان افکنده است
بر پیکر ما تاب و توان می سوزد
پائیز فشرده ایم و گویی با ما
در خانهء فصل ها زمان می سوزد
دور از تو در انجماد الفت محصور
جان با تو در آتش روان می سوزد
ما خیل پرندگان هجرت تا چند
نظاره کنیم کاشیان می سوزد؟

رابعه اثیر

در سال ۱۲۹۲ در لودهیا در هند دیده به جهان گشود و در بهار ۱۳۱۶ در سن ۲۴ سالگی در کراچی دیده از جهان فرو بست. پدرش را در سن شش ماهگی از دست داد و مادرش نیز کمی پس از مرگ رابعه درگذشت. از رابعه نیز فرزندی نماند.

رابعه نزد مادرش شعر آموخت و علاقه فراوانی به حافظ، صائب، نظامی، سعدی و مولوی داشت. سپس مجذوب بیدل شد و شعر را از سر تفنن می گفت.

اشعار او توسط شوهرش محمد اثیر جمع آوری شده و در سال ۱۳۶۴ در کتابی به نام «داغ لاله» در کابل به چاپ رسید.

اشك ندامت

از شیوه ات که دیده به خون آرمیده است
چشمم به غیر اشك ندامت نچیده است
آغوش حسرتم ز خیالت تُهی مباد
چشمم به راه شوق تو آینه چیده است
جز تو کسی گذر نکند در خیال من
تنها خیال روی توام نور دیده است
جز من چنانکه کس ز وصال گلی نچید
يك گل کسی ز گلشن حُسنم نچیده است
با من بگو کجا رود از بندِ دامِ تو
آنک او به بوی وصل تو از خود بریده است
ای آنکه نور دیدهء من فرش راه توست
باز آ که بی تو صبر و قرارم رسیده است
گفتی که سر ز پیکر تو می کنم جدا
اما وفای عهد تو را کس ندیده است
اکنون که فرصت است وفا کن به عهد خویش
کی «رابعه» ز تیغ تو گردن کشیده است

مادر

مرا از بهرِ غربتِ زادی و پروردی ای مادر؟
شکار درد و غم اندر جهانم کردی ای مادر
من از تو هر چه دیدم مهربانی و محبت بود
ازین دخت ستم پرور چرا دلسردی ای مادر
بدرد غربت و آواره گردیها گرفتارم
ز دردت من بدرد و تو ز من پردردی ای مادر
فدایت جان و دل اندر قدومت خاک میبوسم
به چشمم پا بنه در هر کجا میگردی ای مادر
بعالم هیچ چیزی جز رضای تو نمیخواهم
که روز و شب ز بهرم غصه و غم خوردی ای مادر
برنگ و بوی تو یک گل درین گلشن نمی باشد
چو از گلبن جدا گردیده گل ها زردی ای مادر
بکابل شادمان بودی و از آنجا دربدر گشتی
به این بتخانه همچون غم چرا رو کردی ای مادر
دلم چون کوره ای می سوزد از آوارگی هایت
تو هم چون من به غربت زادی و پروردی ای مادر
نصیب ما ازین دنیا به غیر از درد و محنت نیست
تو هم چون من درین عالم سراپا دردی ای مادر
غریب و بی کس و آواره گردِ کوچه و کویم
که از میهن به خاک غیر روی آوردی ای مادر
درین عالم کسی سرگشته تر از ما نمی باشد

تو در این آسیا کمتر ز خاک و گردی ای مادر
درین حسرت سرا جز محنت و خواری نمی بینم
مگر از درد و داغ و ماتمم پروردی ای مادر
امید و آرزوی من درین عالم همین باشد
که با من عاقبت سوی وطن برگردی ای مادر
وطن هم چون بهشت و ما سیه روزان از آن محروم
بدوزخ مانده ای در آتش و دلسردی ای مادر
نصیب ما و تو باشد به عالم خون دل خوردن
به کنج بیکسی در غم کشیدن فردی ای مادر
ز آغوشت مرا نگذاشتی هر جا در این عالم
مسیر هولناک خویش را طی کردی ای مادر
چو جانت می پرستم «راضیه» راضی شو از فرزند
مبادا بینمت از «رابعه» دلسردی ای مادر



نفیسه ازهر

دارای درجه دکترا در تاریخ و حقوق از روسیه، نفیسه، تخلص ازهر، دوران دبیرستانی خود را در افغانستان گذراند و پس از پایان تحصیلات دانشگاهی در کابل در آکادمی علوم استخدام شد. اولین شعر او در سال ۱۳۶۰ در کابل به چاپ رسید.

عید نوروز

مادرم دست من و خواهرم خینه کند
در شب تار سیاهی
که به خود پیچیده ست
مثل پندك به بهار
صبح چون باز شود
گلک عید از آن خنده زنان جلوه کند
مادرم دست من و خواهر من خینه کند
دست او گرم محبت
دل من سرد
که سرما به سر من زده بود
کوهی از درد فراوان
که اگر عید شود
به چه خشنود شویم؟
همه جا ویران است
و در آغاز بهاران
گلکی نیست به شاخ
آب در باغ ز رفتار خود استاده که جنگ
خون در آن افکنده است
مادرم دست من و خواهر من خینه کند
خواهرم شاد
که فردا عید است
خبرش نیست
که مردم همه ماتم زده اند
و من و مادر من
سوگواریم که مردم همه ماتم زده اند

فصل یاس

یا رب، روان من ز جه با رنج خسته اند؟
پرکنده ام، نگر، پر و بالم شکسته اند
یا رب تو التماس شب تار من شنو
درهای آرزو به رخ من ببسته اند

نخل تن فسردهء من از جوانه ماند
آیا چه کسی صدای مرا از ترانه ماند
زان شعلهء صدا که قد افراخت از دلم
اینک سزاش داغ دو صد تازیانه ماند

یا رب، چرا روان من آزرده می شود؟
قلبم، در این فضای غم افسرده می شود.
افکنده اند پردهء ظلمت بروی زن
این رنجها ز کیست که گسترده می شود؟

یا رب صدای نالهء این انجمن شنو
از گیرماندگان قفس، درد زن شنو
در پرده های تیرهء ظلمت نوا کنند
فریاد بی صدا زنی بی سخن شنو

من گرچه خامُشَم دل من هست بیقرار
جز بوی یأس نایدم از غنچهء بهار
از نقش داغ پُر شده گلبرگ درد من
خون می چکد به حال من از نغمهء هزار

ACKU

مستوره افغان

زبيده با تخلص مستوره در سال
۱۲۸۷ خورشیدی در کابل متولد شد.
در سال ۱۳۰۲ وارد مکتب نسوان دوره
امانی شد. در سال ۱۳۳۲ مدیر مؤسسه
خیریه نسوان و در سال ۱۳۳۸ عضو
افتخاری انجمن نسوان می شود.
مدارس خیاطی در کابل زیر نظر او اداره
می شد. وی در سال ۱۳۵۳ در کابل
درگذشت. از وی کتابی در دست نیست.

ستم به زن

از چه زن زار و خون جگر باشد
مثل مرغ شکسته پر باشد
زندگی در قفس بلای تن است
این مصیبت چرا برای زن است
وای از ما زنان در زنجیر
چادری بر سریم و جنس اسیر
همه محبوس گوشه های اتاق
شوهر مستبد زند شلاق
زن درین ملک بی سر و سامان
نه گلی بیند و نه آب روان
چون خریطه است چادری زن را
زن نبیند صفای گلشن را
تا که زن چادری به سر باشد
روزگارش ازین بدتر باشد
کاش این چادری کنار رود
این خریطه ز روی کار رود

تابه کی

از بلای چادری هر يك سیه پوشیم ما
این همه ذلت برای جمع نسوان تابه کی
مردمان در آسمان علم و فن برخاستند
لیک ما در پرتگاه جهل غلتان تابه کی
در اروپا حق رای و کار بر زن داده اند
زحمت ما را روا دارند مردان تابه کی
غربیان آرند قدر و احترام زن بجای
لیک اینجا جنس زن بیقدر یاران تابه کی
کاش گردد باز چشم بینش مردان ما
تا بهم گویند قید زن به زندان تابه کی
تابه کی سلب است حق زن درین شهر و دیار
ما زنان مستوره، صاحب در دونالان تابه کی

آزادی

بلبل شیرین سخن خوش صدا
گشت گرفتار به دام از قضا
چون تن خود یافت گرفتار بند
دید روان زار و دلش مستمند
چشم گشود و قفسی تنگ دید
پای توانایی خود لنگ دید
گفت تفو باد به این زندگی
نیست مرا حوصلهء بندگی
گرچه مرا ناز و نعم می دهند
دانه و آبم پی هم می دهند
لیک چه حاصل که نباشد توان
بهر من خسته دل ناتوان
تا که به آزادی و با روح شاد
در چمن و باغ به هر بامداد
دور از این کلبهء رنج و محن
خاطر آسوده نمایم وطن
سیر و فضای چمنستان خوش است
منظرهء دلکش بستان خوش است
هیچ گزندی به گلستان مباد
طرفه ضرر جانب بستان مباد
هر که به هر بوم و بر آزاد نیست
بیهمه شك خاطر او شاد نیست
نعمت آزادی عجب نعمت است
عزت و اجلال ز حریت است
گفته «مستوره» شنو شاد زی
زندگی ار می کنی آزاد زی

عایشه افغان

در نیمه دوم قرن ۱۲ در کابل
تولد یافت. از بیست سالگی شروع به
سرودن کرد. گویند که اولین شعر خود را
در حضور تیمورشاه درانی در ستایش او
گفته است.

عایشه دارای دیوانی است که در
سال ۱۲۳۲ هـ. ق. آن را به پایان
رسانده است. این دیوان در سال ۱۳۰۵
در زمان امیرعبدالرحمن خان به چاپ
رسیده است.

در تفکر حیرانم ...

حالتی عجب دارم خویش را نمیدانم
کیستم کجا بودم در تفکر حیرانم
گاه مست و مدهوشم گه ز سر رود هوشم
گه به بزم عاشقان گه چون گل پریشانم
گه چون صبح نورانی گه چو شام ظلمانی
گه به تخت سلطانی گه فقیر و حیرانم
گه روم به می خانه گه روم به بتخانه
گه روم سوی مسجد گه بذکر قرآنم
گه عشق می ورزم گه چو شمع میسوزم
گه به مجلس رندان گه چو ابر نیسانم
گه شوم چو دیوانه گه شوم چو فرزانه
گه چو ابر گریانم گه چو غنچه خندانم
گه دلیل افلاطون گاه میشوم مجنون
گه پی شفای خویش گاه ترک درمانم
گه روم سوی صحرا، گه نشسته ام تنها
گه چو عاشق مجنون گه بسلك رندانم
گه بحیرت عایشه گه بفکر و اندیشه
گه ز غم جگر ریشم گه ز خود گریزانم

خوشبختی

پنج روزی به جهان خرم و خندان بودن
خوشر از مملکت و تخت سلیمان بودن
ساقیا فصل بهار است غنیمت دانش
ساغر می به کف و جانب بستان بودن
سبزه و آب روان و دایر شیرین سخنی
بیخود و مست و خراب از می عرفان بودن
مهوش گلرخ گل پیرهن گل بدنی
گر میسر شودت فرح دل و جان بودن
یکزمان بی می و معشوقه مباش ای عاقل
تابکی غافل ازین بازی دوران بودن
حلقهء بندگی پیر مغان کن در گوش
خادم دیرشو و بر همه سلطان بودن
خوش بود عشق بتان لیک به هنگام شباب
عهد پیری چو شد از خویش گریزان بودن
گر به افلاک رسد قصر نشاط و طربت
آخر از فعل بد خویش پشیمان بودن
دارم امید ز لطف و کرم ربانی
جامه مغفرتم خلعت ایمان بودن
عایشه گر شرف کون و مکان می طلبی
طلب کوی حرم شاه خراسان بودن

چشم براه

شیرین صنما دوش تو مهمان که بودی
پروانه منم شمع شبستان که بودی
در آرزوی وصل تو عمرم شده بر باد
فارغ ز من و بندهء فرمان که بودی
ای سرو قد لاله عذار شکرین لب
محبوس سر زلف پریشان که بودی
ترسا صفت حوروش حور مثالی
گو بهر خدا رهزن ایمان که بودی
رفتی ز برم چشم دچار است به راحت
خود مردمک دیدهء گریان که بودی
در بادیهء هجر و فراق من مضطر
مجنون صفتم لیلی دوران که بودی
در باغ جنان نیست گلی چون گل رویت
ای سرو روان زینت بستان که بودی
ای دل تو به «عایشه» بگو شرح حکایت
افتاده تو در چاه زنخندان که بودی.



سمنبوی بادغیسی

سمنبو(سمن) در سال ۱۳۰۸ در
بادغیس به دنیا آمد. با اینکه بیسواد
بود، شعر فراوان می سرود. در سال
۱۳۴۶ مجموعه ای از او به نام
«ناله های سمنبو» در کابل و در سال
۱۳۵۰ «گل‌های سمنبو» در هرات و
گزیده اشعار سمنبوی بادغیسی در کابل
در سال ۱۳۶۸ به چاپ رسیدند.

شاخه خشك

بیسوادم در حیات خویش خوار افتاده ام
مثل مجنونم به دشت و کوهسار افتاده ام
صبر و آرام و قرارم رفت در هجر نگار
همچو آب چشمه ام در رهگذار افتاده ام
ای خدا من شاخه خشکم به رحمت سبز کن
زانکه من از مخلصان چار یار افتاده ام
در جهان گل دیده ام اما گل بی خار نه
من همان خارم که از گل برکنار افتاده ام
بیسوادم من و سمنبو گفته ام این شعر را
شاعرم از بیسوادی دلفگار افتاده ام

شاعره به مزار رابعه بلخی

رابعه آن افتخار شهر بلخ
لذت دنیا به کامش گشته تلخ
بود عشق آسمانی در دلش
مهر یزدان بوده در آب و گلش
دلربای نکته سنج دلنواز
محرم ارباب عشق و اهل راز
عشق پاکی در دل او جا گرفت
در دو عالم کار او بالا گرفت
لیک افسوس از جفای روزگار
تهمتی بسته به او اهل دیار
تا برادر بدگمان شد بر سرش
شد به فکر مرگ و قتل خواهرش
آن نهال نوجوان ناکام شد
عشق او منظور خاص و عام شد
مرد و زن شد عاشق دیدار او
عالمی همچون (سمن) خوشدار او

داغ دل

دوستان این دل بیمار مرا یاد آرید
صبر کم، محنت بسیار مرا یاد آرید

روز روشن چو به هم بزم طرب باز کنید
تیره گی های شبِ تار مرا یاد آرید

ابر نیشان چو گهر بار شود وقت بهار
گریه، دیده، خونبار مرا یاد آرید

در صف لاله رخان چون به تماشا نگرید
داغ های دل افگار مرا یاد آرید

در چمن بر گل و سنبل چو نظر بکشایید
طره و عارض دلدار مرا یاد آرید

خالدہ بارش

ACKU

غمنامه

غمنامهء بهار

تندیس سیاه کوچ

قاموس ذهن من

از نام سبز رستن و بارآوری تهیست،

زیرا،

در هر بهار،

جای گیاه،

نیزهء ستیز

سر می کشد،

گلوی کسی،

پاره می کند.

از فریاد تا شکفتن

چقدر می‌خواهم

غم تنهایی را

به تن واژه‌ء سبز

باز فریاد کنم

چقدر می‌خواهم

روح ویرانم را

فقط از نام خودت

خوب آباد کنم

کاش بتوانم.

به گاهی که دگر از هیمه و هیزم،
نشانی نیست در خانه

و دود،

با دیگران ها و تنور خانه
بیگانه ست

در آن گاهی که دیگر،
کودکی خسته شدست از دست انداختن به دامان پدر یا مادرش
در نیمروز تلخ

و دیگر،

آن صدای «نان می خواهم، فقط يك توتہ نان خشك»
از تنگنای دردآلود گلوگاهش

نمی آید

فقط آواز دردناك کسی را،

می شنوم از سایهء دیوار،

که می گوید:

«چرا پای زمان لنگست،

هنگام عبور از کلبهء متروك ما آیا؟»

پری بدخشی

ACKU

شیشه تقوی

چشمی که باز نیست به روی تو بسته به
دستی که دامن تو نگیرد شکسته به
برخاستی قیامت کبرا بلند شد
بنشین دمی که فتنه محشر نشسته به
حرفی که درد عشق ندارد نهفته خوش
آهی که بی اثر بود از دل نرسته به
جان را که نسبت است بر آتشگه وجود
پیوند اگر بغیر تو باشد گسسته به
چون می رسد به خاطرت از خاطر ملام
قاصد هلاک و بال کبوتر شکسته به
امشب چراغ، نشئه «پری» می دهد به بزم
زاهد بیا که شیشه تقوا شکسته به

مخفی بدخشی

این شاعره افغانی در نیمه دوم قرن گذشته در فیض آباد مرکز ولایت بدخشان تولد یافت. پدر مخفی میرمحمد شاه بدخشی از اعقاب امیران بدخشان بود و مردی فاضل و هنردوست به شمار می رفت. مخفی تحصیلات ابتدایی را نزد پدر به اتمام رساند و با امکاناتی که وی فراهم آورده بود به فراگیری ادبیات و علوم دینی پرداخت. وی در سنین نوجوانی به سرودن اشعار زیبا و دلنشین آغاز نمود. چیزی نگذشت که در عرصه شاعری صاحب نام شد مخفی در حومه غربی شهر فیض آباد زندگی می کرد و بیشتر اشعار خود را در آنجا سرود. از مخفی يك دیوان، که اشعار آن را خود وی از بین سروده هایش انتخاب کرده، به یادگار مانده است.

آهسته آهسته

خط آمد بر رخت ای سیمت آهسته آهسته
برون شد سبزه ات گرد چمن آهسته آهسته
بین ای باغبان گل کرد آن حرفی که وی میگفت
نسیم صبح در گوش چمن آهسته آهسته
بت نامهربانم مهربان گردید میترسم
مبادا بشنود چرخ کهن آهسته آهسته
به صد افسون چو طفلی را که بفریبند با شکر
دلم را برد آن شیرین سخن آهسته آهسته
فدایت جان من قاصد چو بردی نامه ام سویش
زمانی هم بگو احوال من آهسته آهسته
خوشا فصل بهار و قندهار و دوستان با هم
که می گشتیم در گرد چمن آهسته آهسته
نبودت گر سر آزدن «مخفی» چرا گفתי
سخن با مدعی در انجمن آهسته آهسته

شکوه از دل

مرا از دوستان دارد جدا دل
ندانم تا چه دارد مدعا دل
زلیخا روی یوسف دیده می گفت
محبت گاه باشد، کهریا دل
صبوری از دل عاشق مجوید
کجا صبر و کجا عاشق کجا دل
نداری رحم بر عالم تو ای شوخ
ندانم در برت سنگ است یا دل
غلط باشد اگر خود را بگویم
چرا دادم به یار بیوفا دل
ملامت نیستم، ناآیده بودم
مرا افکند آخر در بلا دل
تو هم بی ما یه کوی یار گردی
الهی خون شوی ای بیوفا دل
غم جانان چو با من آشنا شد
ز من شد «مخفیا» نا آشنا دل

پروانه باش

ای دل از عیش دو عالم يك قلم بیگانه باش
وی جنون در وادی عشقش برو مردانه باش
باش در صحرا چو مجنون شاه ملك بیغمی
شو برون از قید و غم فارغ ز فکر خانه باش
همچو بلبل بر سر هر شاخ گل افغان مکن
در طریق سوختن خاموش چون پروانه باش
سینه را مجنون بساز و دل بیادش سجده دار
خواه در دیر مغان و خواه در بتخانه باش
بار محنت بر ندارد خاطر آزردهگان
خود می و خود ساقی و خود ساغر و پیمانہ باش

ناهید بشردوست

در سال ۱۳۴۴ در کابل زاده شد.
آموزش خود را در دبستان بی بی مهر و
دبیرستان آریانا به پایان رسانید. در
سال ۱۳۵۹ وارد دانشکده علوم در
رشته زمین شناسی شد و در سال ۱۳۶۳
تحصیلات خویش را به پایان رسانید و
به شغل خبرنگاری پرداخت.

تبسم های شوق

از غلو قامت سبز بهار
طرح هستی واژه بالا کشد
هر چه آمد از تبسم های شوق
نقش لبخندی بسوی ما کشد
دیده تا بگشوده ام تصویر تو
در میان سبزه ها غوغا کشد
فصل چشمان سیاه ناز تو
راز نرگس را بسی والا کشد
از طلوع سبز جنگل وارهی
تا خیالم قامتت تنها کشد
رقص اندام درختان غلو
سالها یاد ترا اینجا کشد
ای همیشه در خیالم سبز سبز
تا کجا در غربتت دل پا کشد
بازگرد دست مرا گرمی بده
تا به فصل سرد من گرما کشد

رابعه بلخی

رابعه دختر کعب غزدارى از
شاعران معاصر رودكى و در سده چهارم
مى زيسته است. در وصف رابعه همين
بس كه وي نخستين شاعر پارسي گوى
شناخته شده است. عاشق مى شود و
برادرش او را به همين سبب مى كشد.
اديبان بسيارى شرح حال او را به نظم
درآورده اند.

بهار بلخ

ز بس گل که در باغ مأوا گرفت
چمن رنگ ارژنگ مانا گرفت
صبا نافهء مشک تبت نداشت
جهان بوی مشک از چه معنا گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
به می ماند اندر عقیقش قدح
سرشکی که در لاله مأوا گرفت
قدح گیر چندی و دنیا مگیر
که بدبخت شد آنکه دنیا گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم
نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین ترسا گرفت

وزش باد

فشاند از سوسن و گل سیم و زر باد
زهی بادی که رحمت باد بر باد
بداد از نقش آذر صد نشان آب
نمود از سحر مانی صد اثر باد
مثال چشم آدم شد مگر ابر
دلیل لطف عیسی شد مگر باد
که در بارید هر دم در چمن ابر
که جان افزود خوش خوش در شجر باد
اگر دیوانه ابر آمد چرا پس
کند غصه صبوحی جام زر باد
گل خوشبوی ترسم آورد رنگ
از این غماز صبح پرده در باد
برای چشم هر نااهل گویی
عروس باغ را شد جلوه گر باد
عجب چون جسم خوشتر می رود خواب
چرا افکند گل را در سحر باد

زنجیر عشق

عشق او باز اندر آوردم به بند
کوشش بسیار نامد سودمند
توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت تر گردد کمند
عشق دریایی کرانه ناپدید
کی توان کردن شنا ای مستمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری
پس ببايد ساخت با هر ناپسند
زشت بايد دید و انگاريد خوب
زهر بايد خورد و پنداريد قند

بی دلی

همسر شیخ عبدالله از شاعران نامی
هرات بوده است و در دوره تیموریان
هرات زندگی می کرده است.

من مسکین به سر کوی تو هر چند دویدم
غیر آهی و سرشکی ز دل و دیده ندیدم

روم به باغ و نرگس دو دیده وا کنم
که تا نظارهء آن سرو خوش خرام کنم

ACKU



پروین پژواک

در زمستان ۱۳۴۵ در کابل به دنیا آمده است. در دبیرستان ملالی و دانشکده پزشکی در رشته کودکان تحصیلات خود را به پایان رسانده است. از سال ۱۳۷۱ در اثر شدت گرفتن جنگ های داخلی در افغانستان راهی دیار غربت شده است و اکنون در کانادا زندگی می کند.

آثار او بیشتر شعر، داستان کوتاه و نوشته هایی برای کودکان را شامل می شود.

زمستان

هر صبح که از خواب می خیزم
بر شیشهء یخ گرفته
با سرانگشتان گرم
نام ترا می نویسم
و از لابلای آن به بیرون می نگرم
که کی بهار می آید؟

صدف

دلم را با آنکه مهر تو در آنست
برایت نمی دهم
ترسم
مهرت را از آن گیری
و دلم را به دور افکنی
چون مردمانی که مروارید را به گردن می آویزند
و صدفش را دور می ریزند.

رستاخیز

دل شب دریده گشت
آفتاب نیمه شب طلوع کرد
رنگ ماه پریده گشت
کوه و دریا به هم آمد
گورها گشوده گشت
و سیلی جوان

چون خیل زنبور که به کندوی عسل
به دل مادر روانه گشت.

...

پسرم، آه پسرم کجا بودی؟
مادر، در پای هندوکش غلتیده بودم

...

و سنگی لاجوردین سایه ام بود.

پسرم تو...؟

مادر در دشتی سوزان افتیده بودم
و کبکی از زخم ترم ترانه می خواند.

پسرم، تاج سرم کجا بودی؟

در دل دریای پنجشیر

ماهی گک شوخ هر روز از میان دو حفره چشمم می گذشت

و دلم صدف مرواریدی بود.

پسرم هیچ خبری از تو نبود

مادر، چون دل سوخته، تو من سراپا سوختم
جنگلی با من سوخت
و باد خاکستر ما به کجا برد...
چه میدانم!

پسرم کجا شدی تو؟
در بهار گل نارنج
در بساط گل نرگس
سرو سبز شهادت را
به تماشا شدم من.

پسرم تو هنوز هم سردی، می لرزی
مادر از کوتل سالنگ می آیم
در بوف غرقه بودم
و اما خوشه انگورهای آتش را در خواب می دیدم.
پسرم به من لاله آوردی؟
خون پسر تست مادرم!
در دره، خیبر
خشم خود را به عقاب های جوان
خون خود را به لاله های جهان
بخشیدم.

پسرم از کدام تپه می آیی؟
از تپه، شهدا
که چون آن تپه، تپه های دیگر...
پسرم... آه... تو کجا بودی؟

نمی دانم مادر
هر تکه ام به سنگی و دیواری و درختی ...
اما اکنون سراپا برابر توام.

چشمان مادر از اشک لبریز شد
هر قطره اشکش که بر زمین ریخت
جوانه زد، شکوفه کرد، پرنده گشت
دل آویز شد.

هر خانه چراغی یافت
هر دیوار پنجره، گشود
دنیای مرده و تار یکباره رنگ آمیز شد
رستاخیز شد.

مادر از خواب پرید
دلی در خاک تپید
چرا در خواب نمردم؟
اشکی بر خاک چکید
بهار رنگ باخت
پاییز شد.

انتظار

با ما شب‌ها ستاره‌ها
از درد می‌سوزند
با ما شب‌ها ابرها
از غم می‌گیرند
با ما شب‌ها برگ‌ها
از ترس می‌لرزند
با ما شب‌ها باده‌ها
از خشم می‌وزند
و ما درین شب‌های تاریک
لبریز فریادهای بیصدا
با مشعل‌های دعا
در انتظار سحریم...

آفاق جلایر

دختر امیرعلی جلایر و خانم برادر
امیرعلی شیرنوازی از شعرای قرن نهم و
در هرات می زیست.
درباره او اطلاع زیادی در دست
نیست.

آبی که فلک به لب چکاند ما را
سرگشته به بحر و بر دواند ما را
ای کاش به منزلی رساند ما را
کز هستی خود باز رهاند ما را

آه از آن زلفی که دارد رشتهء جان تاب از او
وای از آن لعلی که هر دم می خورم خوناب از او

غربت چه سخن چه داستان است
هر جا که خوشی وطن همانست

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند*
بر روی من نشیند و دعوی خون کند

* این بیت را به نام دلشاد خاتون نیز آورده اند.



فائقه جواد مهاجر (زَمی)

در سال ۱۳۵۴ در کابل متولد شده است. وی فارغ التحصیل رشته علوم سیاسی است و اکنون در ایران به آموزگاری مشغول است. از ۵ سالگی شعر می گوید و علاوه بر آن به داستان نویسی، نقاشی و مجسمه سازی می پردازد.

سروده های او در نشریه المؤمنات (نشریه زنان افغانستان در ایران) منتشر می شود.

گردباد

و دیگر نه دیوار مانده نه خشت
نه ابر و نه باران، نه دهقان نه کشت
خطرپوش توفان لامذهبنده
دل افسردگان، دختران بهشت
گل سرنوشت سیاه مرا
خدا از چه مرداب سردی سرشت؟
چرا سهم چشمان زیبای من
ازین آسمان بوده این شام زشت؟!

زمین غوطه ور در تف هرزگیست
خزان زنده در ثور و اردیبهشت
خدا زیر آوار دل مانده است
خداوند مسجد، خدای کنشت
- «به هر قیمتی دست ما را بگیر» -
کسی روی خاک بیابان نوشت

ای باد

ای باد! با نگاه من از خشک و تر نگو
از باغ های سبز جهان، از سفر نگو
از مرغکان چهچه زن در رسای گل
جائیکه مرده در دل گلها شرر، نگو
باباشه های بسته به جادوی کوهسار
از ترك آشیانه به افسون پر نگو
این تیره شام کهنه به تقدیرمان رسید
از آفتاب جلوه نمای سحر نگو...
جغرافیای شهر خوشی های ناب را
با کودکان در همه سو دربدر نگو
رؤیای مست زنده شدن در بهار را
با نونهال کشته به ضرب تبر نگو
با دختران گیس پریشان کابلی
از تاج های قرمز گل روی سر نگو
با مردهای بی سر این نسل بی نشان
از دختران می زدهء عشوه گر نگو
ای باد! اگر چه شیشه شعرم شکسته است
از سنگ های حادثه با شیشه گر نگو
از این حضور نازک امید و انتظار
با روزگار سنگدل بی هنر نگو
بسیار گفته ای و ازین بیشتر نگو
... از قصه های آبی دریا دگر نگو

در شطّ چشم نسل پریزاد ...

دوشیزگان یخ زده در باد گم شدند
عاشق شدند و در شب میعاد گم شدند
در شامگاه سخت بدون پلنگ و ماه
دنبال يك ستارهء نوزاد گم شدند
لب هایشان به سمت شکفتن حواله شد
موها درون هودج پولاد گم شدند
دوشیزگان که طرز صدایشان همیشه باد
در يك قبیله رنج خداداد، گم شدند

... در حجره های زمزمه سکری بهانه شد
رعناتران بصورت فریاد گم شدند
چرخ زدن و بی غم افسون و آبرو
لولی و شانه در پی داماد گم شدند
مانند مردهای جوانی که صبح پیش
در شطّ چشم نسل پریزاد گم شدند...
در گیر و دار لرزش و رقصی که ... گر گرفت
سرها به زیر موزهء جلاد گم شدند
رعناتران حافظ آیات زندگی
در ازدحام سورهء اجساد گم شدند
در چین چین دامن پُرچین دردشان
از عشق و کینه هر چه خدا داد، گم شدند

وقتی که عشوه های نفسگیر دختران
در زیر برف و بارش بیداد گم شدند،
یکدسته روح غمزده از شهر خویمان
در جاده های بی کسی آباد... گم شدند

ACKKU

بیا ... بهار

از راه دشت های پر از گل بیا ... بهار!
با خاطرات کهنه به کابل بیا، بهار
شهزادگان شهر مرا یاد دار و باز
با دخترانِ خم زده کاکل بیا بهار
بر روی قبرهای چه بسیارمان بریز
با عطر زندگی به تجمل بیا بهار
یا نوبهار!

گر چه بهارم به باد رفت

اما، پس از تمام تطاول ...

بیا ... بهار!

کشاکش مبهم

می کشد وجودش را تبی که پیدا نیست
شرح این جنونمندی در توانش امانیست
آنچنان گرفتار است در لهیب این وحشی
آنچنان که موجش هم پایبند گویا نیست
سر به صخره می کوبد، سجده می برد بر خاک
امتداد موزونش می کشاندش تا ... نیست

ای هجوم شرقی زاد؛ ای کشاکش مبهم
لکنت نگاهم را یک بهانه، حتی نیست
هجرتی مداوم را می چشد تمنایم
از عمیق یک حس تا ... ساحلی که پیدا ... نیست
شیب اشتعالت را رعشه می سپارم باز
لمحه ای بیفروزان طره را که فردا نیست
خیس انتشارت من، نشئه از خمارت من
هان چه می کند با من؟ موج اگر مسیحا نیست؟!

می کشم وجودم را در وضوح دلواپس
گونه های اصرارم، بوسه ای، خدایا ... نیست

به کابل

ترا شهر خویم که بی آسمانی
پر از ماهتابم، پر از مهربانی
سکوتت پر از شب، شبت بی نهایت
و در زانوانت نمانده توانی
مرا با پریشانی ات لحظه لحظه
به تب می سپاری، به خون می کشانی
بلند ای عشقم! ترا می شناسم
غروری که در سینه دارم همانی
بده دست پرپینه ات را به دستم
و برخیز از جا... بله... می توانی

تا تب کنم در تکاپو

لختی تامل کن ای باد، لختی تحمل کن ای مو
دردت بگیرد به جانم، لحنهت پاشد به ابرو
ای روی بازوی سردم، آتش بگیری، بیاشی
سرشار باشی بلندم! تا زخمه در زخم زانو
گم می شود لابلایت؛ انگشت های حضورم
افسون پیراهنت هست تا تب کنم در تکاپو
سُکر بهشتی بیامیز با شانه ام، با مشامم
تا جان بگیرد بهشت از این سحر، این رعشه، این بو
من بی تهاجم شکنجم، من بی تزلزل خرابم
اما بریزان خودت را یکریز بر این هیاهو

راحت رها می شود عشق، من می نشینم که ... باشد
احساس بی آبروئیست، اما برانگیز ... یا هوا

... و من با تمام جوانی به عشق فکر می کنم

در روی تختی تمام استیل

با تشکی نرم

دراز کشیده ام

روزم تمام شده

مدتهاست تمام شده

و من

مدتهاست

که با تمام جوانی به عشق فکر می کنم

صدای باد که می آید

به عشق فکر می کنم

صدای تکان خوردن ورق های

کتابچه شعرم که می آید

به عشق فکر می کنم

صدای به هم خوردن ورق های

کتابچه خاطراتم که می آید

به عشق فکر می کنم

صدای کاست که بلند می شود

به عشق فکر می کنم

... و صدای کاست که بلند می شود

ریاب می ریزد لای موهایم

که مدتهاست دراز نشده اند

که فقط تا شانه هایم می رسند

که اگرچه هوس انگیزند...

نمی شود چوتیشان کرد...

و صدای کاست که بلند می شود

بوی شمع می پیچید
بوی گودی می پیچد
بوی «زیارت سخی» می پیچد همه جا
لوت می زنم
باد شدید می شود
کلکین محکم به هم می خورد
شیشه هایش می ریزند
در چشم های مادر کلان
در حلق خواهرهایم
در سینه برادرهایم
موها را از پیشانی کنار می زنم
بوی سرخ می آید
دستهایم تر شده اند
می روم
روی «آسه مایی»
دامنم را پهن می کنم
روی «شیر دروازه»
روی «بالاحصار»
روی «بغمان»
دستهایم، می خواهم که خشک شوند
می گیرمشان روی ... «کابل»
که ...

می سوزد

و ... به عشق

فکر می کنم

از تمام «کابل»

از تمام «قندهار»

«مزار»

«هرات»

حالا از تمام اتاقم

بوی خاک

بوی خون

بوی

شمع می آید

و من

به عشق فکر می کنم

زیر این همه خاک و دود و ... اندوه.

حالا...

در تمام گورهای «کابل»

من خوابیده ام

در تمام گورهای «هرات»

من خوابیده ام

در تمام گورهای «مزار» و «قندهار» و ...

من خوابیده ام

حالا

در روی این تخت تمام استیل

این تشك نرم

عشق هایم خوابیده اند

حالا...

از در و دیوار اتاقم

بوی شمع و

دل

می آید.

رقیه حیب

در سال ۱۲۹۷ در قریه چهل ستون
بدنیا آمد. دانشنامه خود را در سال
۱۳۳۱ در رشته علوم اجتماعی گرفت.
سپس به عنوان دبیر دبیرستان خدمت
کرد. در سال ۱۳۴۵ جزو هیئت تدوین
قانون اساسی گردید. بعدها نماینده
کابل شد. وی از پرچمداران آزادی در
افغانستان بوده است. از جمله
کتاب های او گل های خودرو
(۱۳۲۲)، زنان تاجدار (۱۳۳۹)، زمرد
(۱۳۳۶)، قله، زمان و مجموعه شعر
۱۹۸۸. کتاب های زیادی را نیز از
زبان های خارجی ترجمه کرده است.
مجموعه اشعار او به نام روشنایی
کتاب ساحل و موج گهر آماده چاپ
است. وی اکنون در آمریکا زندگی
می کند.

غروب بی برگشت

مهربان من
آفتاب چون زورقی از طلای سوخته
به سوی یک غروب ابدی
بادبان گشوده
تاریک روشنایی، همه آفاق را می مکد
من با توام
شرع آن کشتی که عامل روز است
و روشنایی
در موجی کوه پیکر، جهیده از اقیانوس ظلمت
از نظرگاهم من
ناپدید می شود.
من با توام
و گنده از زمین
همانند درختی پیر
ریشه هایش کنده از خاک.
خاک خوبی
خاک عزیزی، که جوانه های سرسبز نهالان را در سینه اش می
پرورید
از باد بهارانش نوازش
از مهتاب جلوه و صفا
وز گل رنگ و بو

وز آفتاب گرما و سرور
هدیه شان می کرد...
خاک خوبی
که در يك جوشش خشم
آن جوانه های سرسبز را پوساند و غبارشان را به دست باد
سپرد.

عزیز من
آفتاب دیگر نیست
افق در هر سو ظلمانی و سیاه
زورق طلای سوخته، خورشید
در کام غروب ابدی فرو رفت...
من با توام
بازوان خشکیده، من چون دو شاخه، درخت زمستانی
در خلاء مرتعش و لرزان
در تلاش رسیدن به زورق
زورق حامل روز...
من با توام
تنهای تنها
در خلوت بزرگ تو
در نبودن، در نیستی
در نقطه، رهایی از قید بودن
در آغاز غروب بی برگشت تو
غروب پیوسته با ابدیت

گلاب باغ

ای شاخ گلاب سرخ با این همه زیبایی
در کنج گلستانی بشکفته به تنهایی
مشعل به کف حوری در روشهء رضوانش
یا پرتو آمالی در تیره شبستانی
عطر سر دامانت خوش زمزمه پرداز است
دامن ز حیا درکش ای شاهد هرجایی
آشوب چمن برخواست از جلوهء حسن تو
هشدار! که گلچین شده در کار خودآرایی
از عشق کی افتاد آتش بسرا پایت؟
تو خود شرر عشقی یکسر ز سراپایی
در خلوت این گلبن گویم به تو رمزی تو
اوراق گل تازه يك دفتر معنایی

حیاتی

از شعرای قرن نهم و در هرات
می زیسته است. نامش حیات و همسر
ملا لقانی و اهل هرات بوده است. هر دو
همدم عبیدالله خان فاتح هرات بوده و در
زمان جامی می زیسته اند.

بت بیگانه

عجب شیرین لبی لیلی عذاری کرده ام پیدا
در این ایام خوشحالم که یاری کرده ام پیدا
به یاد لعل شیرین می کنم چون کوهکن جانی
چو فرهاد از برای خویش کاری کرده ام پیدا
ز پا افتادم از اندوه هجران چون کنم یا رب
که این اندوه از دست نگاری کرده ام پیدا
چو مجنون می نهم رو بر کف پای سگ کوبش
من دیوانه نیکو غمگساری کرده ام پیدا
به يك دم صرف راه آن بت بیگانه وش کردم
حیاتی آنچه من در روزگاری کرده ام پیدا

قامت سرو که در آب نمودار شده
کرده دعوی به قد یار و نگونسار شده

دلشاد خاتون

از شعرای قرن نهم و در هرات
می زیسته است. دختر امیرعلی جلایر
است. دلشاد احتمالاً خواهر امیرحسین
جلایر که خود شاعر بوده است می
باشد. خواهر او آفاق جلایر است.

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند
بر روی من نشیند و دعوای خون کند

حل شد از غم همه مشکل که مرا در دل بود
جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود

لیلا خرم

در سال ۱۳۴۷ در کابل زاده شده و در کنار دانشجویی رشته حقوق، کار چکامه سرایی را دنبال کرده است. در سال ۱۳۶۷ به پشاور پاکستان مهاجرت می کند. در پشاور پاسخور مجله «پیام زن مسلمان» بود و سپس تا سال ۱۳۷۳ گاهنامه ای به نام «نساء» را چاپ می کرد. او به زبان های دری و پشتو شعر می سراید و گزیده ای از آن را در کتاب «خواب فردا» به چاپ رسانده است. کایکاتوریست نیز می باشد. نمونه کارش را می توان در کتاب «کارتون سخن می گوید» یافت. لیلا خرم اکنون سردبیری مجله «وطن» را در پشاور به عهده دارد.

وداع

تو در تلاطم امواج عاشقانهء مرگ
تو در شکوه بهارانء خزان عبوس
تو در قیامت امیدهای گشته فنا
تو در سرود نیایشگران گریهء شوق
تو در بساط سخاوت شعار ریزش برگ
تو در نگاه سیاه زمانه می آیی

تو از نوای دل انگیز عشق های سپید
تو از درون رگان اشعهء خورشید
تو از تلالوی چشمان يك ستارهء شب
تو از محیط نگارین هجر بهر وصال
تو از سکوت عزا با ترانه می آیی
تویی بهانه ترین واژه گسستن ها
بروی لب ز دلم غافلانه می آیی

چو لحظه های گریستن

چو درد بهر نگاه

چو آب بر سر آتش

چو حرف بهر وداع

دیوانگان

دیوارهای سنگ

بر وهم دشمنانه دیوانگان محض

پدیدار می شوند

در لحظه های مضطرب واژه سکوت

زنجیرهای بسته به بغض شکسته گان

بیدار می شوند

اما ز حلقه هاش

دیوارهای ننگ

در خاکزار وادی پندارهای پوچ

آوار می شوند

و اندر فراخنای محیط سلامتی

دیوانگان رسته ز دیوارهای سنگ

با زنگ های بسته به پاهای زندگی

با ضربه های ساعت دیوارهای گل

با سبز بوسه های هوای نشاط دل

تیمار می شوند

گل امید نه، گل های امید

الا ای خاکم ای میهن
بیاد آور زمانی را
که طفلی از سرآغاز سحر

تا تیره های شام
ترا در پنجه های کوچک خود می فشرد آرام
و این بُد بازی يك كودك افغان
تو ای خاک نیاکان!
بیاد آور زمانی را

همان كودك

که با دستان نیرومند و پر قدرت

درون سینهء نمناك و تاریکت

گل امید را می کاشت

و بنگر میهن من!

دو چشم آرزومندش کنون بسته است

نه آن دستان کوچک ماند

نه آن دستان نیرومند

و آن چشمان نرویانید

گل امیدهایش را

اما ...

نفسه خوش نصیب

ACKLU

قلم و کاغذ

قلم با کاغذی می گفت روزی
ترا نقش و نگار از زحمت ماست
مرا علم و فن کار است دایم
ترا بیرنگی ها و خامشیهاست
تو صاف و ساده و ما شوخ و شنگیم
تو گمراهی و ما راه پیدااست
ز هر گامی که در راهت گذارم
خط و خالم به رخسارت هویدااست
سروکارم بود با شعر و شاعر
ادیب و عالم و شاعر ز من خاست
کتاب و مکتب و مسجد و معلم
بود از فیض من گر سر به بالااست
نبودم من اگر، عالم نبودی
سخن هایم نمودی هر کژی راست
بدو کاغذ بگفتا صاف و ساده
صدا هرگز نه از یکدست برخاست
تو نقاشی و من نقشت پذیرم
که بی من کی خط و خال تو برخاست
جهان یکسر ز اضدادات آباد
جهان یا رب بدینگونه چه زیباست

آیه‌ها

دوستی، همباوری، در کوره‌ها
پای تا سر همه بگداخته است
بی‌زبانی هر طرف چون بیدها
بر سر گل سایه‌ها انداخته است

کوچه پر از لاشه‌های باور است
خانه خالی از سر و از سرور است
آبها و باغها، پرنده‌ها
تیره و پژمرده، بی‌بال و پراست

آفتاب افتاده گر بر روی خاک
سایه‌ها در کوچه‌ها شد سینه‌چاک
دشت‌ها بی‌گل و لیکن جاده‌ها
گل فرو شد هر طرف از خون تاک

بازوان کیست می‌آرد تفنگ
می‌پراند سار را از شاخسار
کیست اینک جنگل خشکیده را
می‌زند آتش، بسوزد برگ و بار

کاش افتد آفتاب بر سایه‌ها
تا شود جاری زبان آیه‌ها
سایه‌ها، سایه‌ها ای سایه‌ها
ترس باید داشتن از آیه‌ها

چه کنم؟

شده روزی که دل خویش به دریا بزنم
«تا خدا فاصله ای نیست ازین جا که منم»*

گزارین کهنه سرا باز شود چون سر مو

ره باریک تر از موی سری با وطنم

رخت با قافله برداشته جا، حجم گنه

بکشم بار گران غم و آنجا فکنم

بزنم حلقهء دار تو به آتش با آه!

پای زنجیر شکن دارم و «بس دم چه زنم»

شکنم قفل و قفس را شکنم

بارها روح مگر از قفس تن بکنم

من جدا تا به کجا از من یا من تو

کی توانم که رهانم خودم از خوشتنم

بزنم ورنزنم، در بزنی، روز و شبان

تو که آیی ز پی ام من که نیایم چه کنم؟

* «تا جنون فاصله ای نیست از این جا که منم.» (م. امید)

سهیلا دوستیار

سهیلا دوستیار (حسرت) در سال ۱۳۳۶ در کابل به دنیا آمد. دوره ابتدایی را در دبستان مستوره غوری دوره دبیرستانی را در لیسه عایشه درانی به پایان رسانید، سپس به عنوان آموزگار و روزنامه نگار به کار خود ادامه می دهند. وی اکنون در تاجیکستان در شهر دوشنبه به سر می برد و در این شهر در انجمن پاسداران فرهنگ آریانا کار می کند.

سیلاب مروارید

تو اکنون گریه را بس کن
دگر جایی برای اشک های ما نمی ماند
تو راه پُر نشیب و پُر فرازی پیش رو داری
بباید عاقلانه گام برداری
و نیز از آرمیدن ها دگر پرهیز باید کرد.

تو خواهر گریه را بس کن
به انگشتان دردآلود و زیبایت
نگه می دار مروارید چشمانت
که بی جا می چکد از دیدگان تو.
تو دیگر گریه را بس کن
هم از حالا زمان نو ببار آور
کدورت ها و سستی را ببر از یاد
بجنب از جا

برای نسل فرداها
نهال پُر ثمر بنشان
و از اعماق قلبت آبیاری کن
نهال زندگی باید درختی بارور گردد.

تو دیگر گریه را بس کن.

شفیقہ دیباج

ACKU

بوسهء خورشید

با ذکر نام عشق تو بیتاب می شوم
با یاد چشم های تو در خواب می شوم
در دستهای شوخ تو ای پور آفتاب
لرزانتر از چکیده سیماب می شوم
امشب چو شبنم از دل شب زاده میشوم
فردا ز شرم بوسه تو آب میشوم
در فصل زرد با نفس سبزت ای بهار
از نو جوانه بسته و شاداب می شوم
در آرزوی دیدن تصویر چشمهات
چشمان چشمه دیدهء تالاب می شوم
با ساز عشق و رقص دل و ارغنون شعر
مهمان بزم زهره و مهتاب می شوم
سنگی شکسته ام که به اعجاز چشم تو
رخشنده تر ز گوهر نایاب می شوم

باغ سپیده

این سیر بی خودی به کجا می برد مرا
شاید به ملك سبز خدا می برد مرا
فانوس شب شکسته مبادا که نور او
تا صبحدم به سیر و صفا می برد مرا
تا عرش عشق و لحظهء از خود جدا شدن
بر بالهای شعر و نوا می برد مرا
باغ سپیده جلوه دیدار می شود
گاهی که یار سوی وفا می برد مرا
یکسو گل نوازش و یکسوست عطر ناز
میل است میل او که کجا می برد مرا
رنگینی و لطافت رؤیای بکر او
هر شب به شهر آینه ها می برد مرا
هر شاهدخت در قدم عشق چون گداست
گنجور عشق همچو گدا می برد مرا



امجد رضایی

امجد رضایی در شهر هرات به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۳ دانشگاه را تمام کرد. سپس به عنوان دبیر در لیسه مهری هرات شروع به کار کرد و سپس فوق لیسانس در رشته روانشناسی در اثر نابسامانی های سیاسی-اجتماعی افغانستان را ترك می کند و اکنون در کانادا به سر می برد. در این کشور به مدت دو سال مسئول انجمن زنان افغانی در اتاوا بوده است. اشعارش در مجلات گوناگون به چاپ رسیده است.

تنگنای ستم

زنم که ناله ی من خفته در گلوی من است
زنم که شام سیه صبح آرزوی من است
زنم که نعره ی من در سکوت حسرت مُرد
مزار سینه جلودار های و هوی من است
عقیق جام دلم رنگ خوشدلی نگرفت
ز بسکه زهر ستم در رگ سبوی من است
چو گل ز شاخه جدا سازدم به بوئیدن
به بوستان جهان تا که رنگ و بوی من است
برید تیغ ستم رشتهء تنم که زنم
به خون سرخ دلم سجده و وضوی من است
برای لذت خود کامگان خون آشام
هر آنچه هیچ نیرزیده آبروی من است
زنم که زندگیم را رقم زند دگری
حقوق حقه ی من در کف عموی من است
به تنگنای ستم با شکنجه دمسازم
زنم که کنج قفس، گور آرزوی من است
اگر زبان بگشایم به دادخواهی و عدل
هزار تیر ز هر سو رها بسوی من است
رهم ز دام بلا تا به اوج آزادی
اگر چه روز من اکنون سیه چو موی من است
بخاک و خون بکشم رسم بردگی ها را
زنم که خصلت آزادگی بخوی من است
بپاس قلب بخون خفته ی زنان «امجد»
ز دیده گوهر اشکم روان بروی من است

چلچراغ عشق

تا دل به مهر آن بت رعنا گذاشتیم
در بحر بیکران غمش پا گذاشتیم
ما را همین بس است که از طبع دُرُفزا
بس دختران شعر به دنیا گذاشتیم
با ما مگوز جلوه‌ی ظاهر فریب دهر
بر هر چه هست خط چلیپا گذاشتیم
فارغ شدیم از غم دنیا و آخرت
تا لب به جام باده و صهبا گذاشتیم
ما هم به پاس عشق بقول «زحل» همی
«سر در کنار خیمه‌ی لیلا گذاشتیم»
از درد هجر یار ز دریای دیدگان
بس دانه‌ها لؤلؤ لالا گذاشتیم
وامق صفت در آرزوی جلوه‌ء نگار
پا در رکاب محمل عذرا گذاشتیم
ما عاشق توایم به دل داغ عشق تست
رو گر به خانقاه و کلیسا گذاشتیم
در معبد بزرگ دل بیربای خود
ما چلچراغ عشق تو هر جا گذاشتیم
دست طلب به سوی تو بالا نکرده ایم
افسانه‌ها ز همت والا گذاشتیم
شد کاروان عمر ز وادی زندگی
ای خوش که سوز عشق تو بر جا گذاشتیم
«امجد» به جستجوی بهاران جلوه‌ات
چون لاله رو به دامن صحرا گذاشتیم

زهرا رسولی

در سال ۱۳۵۳ در هرات متولد
شده است. نمونه شعرش در کتابی به
نام «زنجیر صبح» آمده است.

قلب های آهنی

تا طلوع رنج را باور کنید
خواب را ای خفتگان! کمتر کنید...
تا به کی در پيلهء پندارها؟
تا به کی در سایهء دیوارها؟
باز، خون خشکیده در رگ های ما
قلب هامان آهنی شد، وای ما
چشمهامان بی فروغ و سرد شد
سینه مان آرامگاه درد شد
آخر ای بی دردها، آمد بهار
ای همه نامردها! آمد بهار
این سراپا بی خیالی تا به کی؟
تشنه ایم این خشکسالی تا به کی؟

شد نگاهم در به در، باور کنید
خواب را ای خفتگان کمتر کنید



فوزیه رهگذر

در شهر مزار شریف به دنیا آمده است. و از دبیرستان رابعه بلخی فارغ التحصیل می شود. در استانبول در رشته زبان انگلیسی ادامه تحصیل می دهد. در سال در آلمان به کارهای خبرنگاری می پردازد و در سال ۱۹۹۶ برای ادامه تحصیل به امریکا می رود و در رشته زبان و ادبیات فارسی درس می خواند. اولین مجموعه شعر او دیار شگفتی ها نام دارد که در سال ۱۹۹۹ توسط انتشارات برگ سبز در تورونتو به چاپ رسیده است.

مرد تنهای غربت

در انتهای رهرو طولانی زمان
مردی در انتظار عزیزی نشسته است
دستان خسته اش،
بر روی چویدست قدیمی تر از خودش،
یادست،

از نوازش ایام رفته اش
چشمان ساکتش،
دنبال نقش پایست
در جادهء طویل و پر از برف یادها
قلبش هنوز در هوس دیدن کسی
دیوانه وار می زند و گرم می شود
دیری نمی گذرد

در باغ سرد و ساکت عمر گذشته اش
باد حسود می وزد و رخنه می کند
در چهارچوب قلب پر از انتظار او
فانوس نیمه روشن امیدهای دور
خاموش می شود

مرد کنار راه
در انتظار همسفر رفتهء خود است

او می کشد

او رزمندهء بیهوده کشتن هاست

او مبتلاست

به آتش

به خون

به مرگ

او نوازش نمی شناسد

او فقط مرگ و مردن را می داند

او رزمندهء گمراهی هاست

که روی تخته سنگ شب

می نشیند و تنها به کشتن می اندیشد

او از یادهای خون آلود

به وجد می آید

او مبتلاست

به چرس و بنگ و تریاک

او مضطرب نیست

ولی تهی است

از خودش تهی است

از نور تهی است

او از بوی خون به وجد می آید

شاید او يك دعای بد است
او اشك ندارد
اندوه مردن را نمی داند

او از انتقام به وجد می آید
روی تخته سنگ شب می نشیند
و از سیاهی به شور می آید

او مدال افتخار ندارد
دل داغدار هم ندارد
او ایمان ندارد
ولی تکبیر می گوید
مثل بوم کور
سرگردان تخته سنگ های شب است

کودک جنگ

چشمهایت نگرانند و دلت

تک و تک می گوید

مثل گنجشگک سرما زده ای

زیر دیوار فروریختهء خانه بی پنجره ات می لرزی

کاش می شد

تن سرمازده و لاغر و لرزان ترا

گرم کنم

مثل آن قصهء شیرین یکی بود و نبود

روی خاکستر ویران شدهء ایوانت

سفره ای پهن کنم

يك صفحه همنوایی طلوع گندم

در چشم های مرد گرسنه
آفتاب به رنگ گندم طلوع می کند
ولی او هر شام
از مزرعهء خاکستری خود
با تن سوخته و فریاد سوخته
به خانه می آید

زن خرمن اطاعت است
و به رنگ یکنواخت طلوع ها کاری ندارد
او گرسنه است و نان می طلبد
و رودخانه ها در دره های یادش
می ریزند و می ریزند و می ریزند
ولی زمین پر از خزنده هاست
و این جانوران زشت کوچک
خاطره های زمین را
می خورند و می خورند
و زن بی خاطره ها
باز گرسنه می ماند
فصل ها را ارزان کرده اند
خریداران در گذرگاه های بسته گیر مانده اند
زن دیگر ترانهء آرامش نمی خواند

او عابدهء ترس و فریاد است
او از جستجوی خودش
عاجز است و
در فصل ها راه گم کرده است
اگر آفتاب به رنگ گندم طلوع کند یا خون
تفاوتی برای خاطر خاکی او ندارد
مزرعه ها باز هم
خاکستری و خالی می مانند
عین دست های شوهرش
عین جای کودکان مرده اش
زن با رنگ طلوع ها کاری ندارد
او گرسنه است
او يك قرص نان داغ می طلبد
که رنگ آفتاب غروب است
* * *

زن را در آن دیار نامی نیست

ای بانوی عزیز!
ای دردمند تنها!
می بینمت
شکسته پر و زرد گونه ای
عصیان خویش را
در کنج پر ز درد قفس
گور کرده ای
می بینمت که

ساکن يك شهر بیفروغی،
يك شهر بیچراغ

در ظلمت سیاه چنین شهر بیکسان
شهری که مرده اند همه ساکنان آن
هر صبح و شام
شاهد پرواز دیگری
پرواز قوم بی کس و بی سرپرست خویش

ای مادر مقدس اندیشه های سبز!
ای ناظر غریب ترین مرگ و انتقام!
می بینمت که

وحشت و بیداد جنگ را

نفرین می کنی

لبخند گرم تو،

در انعکاس آینهء مبهم زمان

زنگار بسته است

چشمان ساکت

در رقص سایه ها

که پیام آور شبند

در انتظار آمدن صبح روشنند

ای مادر غمین و شکیبای دردها!

ای برده بار ساکت!

اسم تو

در دیار پر از بیم مرگها

يك شبیح

در اسارت

درد و شکنجه هاست



بهار سعید

در سال ۱۳۳۲ در کابل متولد شده است و آموزش خود را در دبیرستان رابعه بلخی و سپس در دانشکده ادبیات کابل به پایان رسانده است. از دانشگاه تهران در رشته زبان فوق لیسانس گرفته و به کابل برگشته است. به دلیل شرایط نامساعد سیاسی افغانستان را ترک کرده است. از ده سالگی شعر می گوید. شعر او به بیان احساس نهفته زن و آزاد ساختن او از قفس تعصبات جاهلانه است. برگزیده هایی از سروده های او در مجموعه ای نفیس به نام «شکوفه بهار» در سال ۱۳۷۳ در کالیفرنیا به چاپ رسیده است.

سیه چادر مرا پنهان ندارد
نمایِ رو مرا عریان ندارد
چو خورشیدم، ز پشت پرده تابم
سیاهی ها نمی گردد نقابم
نمی سازد مرا در پرده پنهان
اگر عابد نباشد سست ایمان
تو کز شهر طریقت ها بیایی
به موی من، چرا ره گم نمایی؟!
نخواهم ناصح وارونه کارم
که پای ضعف «تو»، «من» سرگذارم
کی انصافی درین حکمت ببینم
گنه از تو و من دوزخ نشینم
به جای روی من ای مصلحت ساز!
به روی ضعف نفست پرده انداز

ترانه ها

از دوری تو بسکه تن افروخته باشم
چشمم به ره نوش لب ت دوخته باشم
ترسم برسی نزد من آن لحظه که دیگر
در آرزوی بوسهء تو سوخته باشم

دهن تا در دهانت می گذارم
که شاید نوش تو بخشد قرارم
ز بس لذت بود در بوسه هایت
لبانم را بده طاقت ندارم

لبانت تا لبانم را صدا کرد
به نوش بوسه هایت آشنا کرد
نمی دانی مرا گاه چشیدن
به شرب لذت تو مبتلا کرد

ز پیراهن تنت را گر ربایم
ز راه گردنت دزدانه آیم
فشارم لب بروی سینهء تو
کشم قلب ترا با بوسه هایم

اگر یکشب بیایم در بر تو
گذارم لب به لبهای تر تو
چنان تن را در آغوشت فشارم
که افتد نقش من در پیکر تو

تشنه

به استقبال بیت زیبای فرخی یزدی :
« شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم »

« شب چو در بستم و مست از می نابش کردم »

ساقی فتنه شدم شوق عذابش کردم
چشم او جام عطش بود و مرا می طلبید
ریختم در نگهش تا که خرابش کردم
لب او را بگرفتم که چشم طعم شراب
آب شد در دهنم نوش چو آبش کردم
شعلهء عشق شدم دور دلش پیچیدم
اشکها ریخت چو در خویش کبابش کردم
تا فرستاد تنش را که تنم را ببرد
ناز را حادثهء راه شتابش کردم
تا سحر در طلب آب، عطش می پیمود
تشنه جان بردمش و غرق سرابش کردم
آنقدر سوخت که بگریست شرر در غزلم
مرد قسمت زدهء بخت کتابش کردم

بی تو

بی تو یکشب دختر رؤیا شدم
چون خیال شاعران زیبا شدم
در دل نازک لباسی از حریر
همچو و مه در هاله سرتا پا شدم
خوش تراش اندام در آن پیرهن
چون شراب عشق در مینا شدم
زانچه پیدا بُد ز چاک پیرهن
عشق انگیز و هوس افزا شدم
با دو چشم جادو و مخمور خویش
صد میستان مستی و صهبا شدم
با نگاه مست و مژگان بلند
معبد هر دیدهء بینا شدم
با لبان بوسه خیز و بوسه خواه
لالهء آتش لب صحرا شدم
مو پریشان چهره شعر آفرین
دختر افسانهء شب ها شدم
تا که در آئینه دیدم خویش را
کانچنان دلخواه و بی همتا شدم
از فسوس «بی توئی» دادی زدم
کز چه من زیبا چنین بیجا شدم
تو نبودی تا بدیدم بی توام
در دل اندیشه ها تنها شدم
تو نبودی تا بگویی نازنین
تشنه لب، آن شهد لب ها را شدم

تو نبودی تا بگویی چشم تو
گردشی دارد که در سودا شدم
تو نبودی تا ز تابِ گیسویم
گوییم آشفته و شیدا شدم
تو نبودی تا ز موجِ دامنم
بازگویی : عشق را دریا شدم
تو نبودی کز تراشِ پیکرم
مردِ پیکرساز را رؤیا شدم
تو نبودی تا که گویی عشق من
من فدای ان قد و بالا شدم
تو نبودی تا که گویی کشته‌ی
این کمرباریک مه سیما شدم
تو نبودی وای آنشب در برم
تا که گویی فارغ از فردا شدم
بی تو این‌ها را به من آینه گفت
سخت با آینه در غوغا شدم
گفتمش : خامش! ز حسنم دم مزن
خشمگین زان وصفِ بی معنا شدم
گفت ازین خشم زیباتر شدی
خشمم افزون گشت و بی پروا شدم
آنچنان بشکستم آن آینه را
کز دلش نابود و ناپیدا شدم
با امیدت بیم تنهاییم نیست
هست اگر، جز رنج زیباییم نیست



ضیاگل سلطانی

در سال ۱۳۳۶ در هرات به دنیا آمده است. ازدانشکده تربیت معلم در رشته ریاضی-فیزیک فارغ التحصیل می شود و به تدریس می پردازد. در سال ۱۳۶۳ به ایران می رود و به آموزگاری ادامه می دهد. همزمان به نشر ماهنامه ای به نام «رهروان سمیه» می پردازد. اکنون در نهضت اسلامی زنان افغانستان مشغول فعالیت است و سردبیر نشریه این سازمان به نام «المؤمنات» می باشد و در شهر مشهد زندگی می کند.

قلب شکسته

دیگر مگو روایت چشمان خسته را
تصویری از تبسم لب های بسته را
در انزوای غربتم آهسته تر بیا
تا بشنوی ترنم قلب شکسته را
احساس می کنم که کسی بوسه می زند
این بازوان زخمی در خون نشسته را
آنکه که عشق آینه دار خدا شود
با من بخوان رسالهء مردان رسته را
امشب کنار پنجره تنها نشسته ام
تا برکشم به آینه ماه خجسته را
وقتی خطوط فاصله پُررنگ می شود
پیوند زن سلالهء از هم گسسته را

نی لبك

به حق آینه امشب رها کنید مرا
چو شب گذشت و سحر شد صدا کنید مرا
درین کرانه که بیگانه گشته ام از خویش
دوباره، باز به خویش آشنا کنید مرا
کبود زخم سرشانه ام زمستانی است
به فصل سبز بهاری، دعا کنید مرا
نوای صبر و سکوت مرا چه می دانید
دمی به نی لبکی همنا کنید مرا
نوشته بر پر پروانه كلك سوزش شمع
ز جمع تیره سرشتان جدا کنید مرا
جفای پرده نشینی قرار من بر بود
به حق آینه امشب رها کنید مرا

وسعت آغوش

دلم ازین همه سودا شبی جداشدنی است
به سوی عشق دری تا سپیده واشدنی است
مرا به وسعت آغوش گرم خود بپذیر
که جسم و جان من امشب عجب رهاشدنی است
مترس زین همه بند و حصار و پرده و در
کلید پنجره امشب گره گشاشدنی است
به حق دل که دگر سر نتابم از مستی
که در مسیر وفا، عشق هم خداشدنی است
بیا به حلقهء رقصی که همنوای نفس
صدای هرچه بخیزد ز دل، نواشدنی است

بی بی سنگی

مریم یا بی بی سنگی در سال
۱۲۵۳ در کابل متولد شد و چون پدرش
ضرابه سنگی محمد نام داشت به بی بی
سنگی مشهور شد. در اشعارش به
«شور»، «بی خود»، «سینی» تخلص
می نمود. با اینکه اشعار فراوانی
سروده است، دیوانی از او در دست
نیست.

گر نکیر و منکر آید پرسد احوال مرا
یا محمد گویم و گویا شود زبان من
در بغل گیرد مرا قبر ای خدا با دست گیر
مثل مادر آن زمین مشفق شود بر جان من
روز محشر چون سر از خاک لحد بالا کنم
یا محمد گویم و روشن شود چشمان من
نامه اعمال من را گر بدست چپ دهند
سمع پیغمبر شنود آن ناله و افغان من
چند مصرع وصف تو گفت دخترت ای مجتبی
این کنیزک را ببخشای سرور و سلطان من
شور مسکین را ز خاک پای گلبارت شمار
یا محمد گویم و روشن شود ایمان من



طیبه سهیلا

طیبه سهیلا در سال ۱۳۳۷ در کابل زاده شد. در سال ۱۳۵۶ وارد دانشکده زبان و ادبیات پوهنتون کابل شد و در سال ۱۳۶۰ به کار معلمی زبان و ادبیات پرداخت. بعدها به عنوان نویسنده و خبرنگار به کار خودش ادامه داد.

وی اکنون برای کودکان می نویسد و در رادیوی بی بی سی در پشاور برای نویاوانگان افغانستان پروژه های تعلیمی آماده می کند.

از کتاب های او «آب و آینه» (مجموعه شعر) و «دنیای کودک» (مجموعه داستان و سرودهای فولکوریک برای کودکان) را می توان نام برد.

های آزادی!

روی درگاه های شکسته

محراب های غلتیده

اینجا کنار هجوم یتیمان تنها

کسی صدا می زند:

های آزادی!

اسیر خفته در دستانِ ظلم و تزویر

ای پیر گشته در سلولِ ظلمت و جهل

کجایی؟

در کدامین ظلمت آباد، به غُل و زنجیرت کشیده اند

که پیرانِ خسته دل

ز دیدارت تعبیر خرابی ندارند

تا کودکان را برای تندیس یادگارت

به تماشا برند؟

های آزادی!

کجایی؟

های دار کشیدهء چهارراه خیانت و ظلم

من مرگت را دیدم

وقتی مناره ها فرو ریختند

وقتی نامت را از یادبود تقویم ها کشیدند

وقتی رنگ های تو،

جایگزین رنگ های کهن درفش شدند
وقتی سکوت را بر لب ها بخیه زدند
من مرگت را در کنار چوبه دار دیدم
کسی کنار چوبه دارت نگریست،
کسی برایت نتوانست گریستن

های آزادی!

های فراموش شده، رفته از یادها!

های زنجیری سده های درد

کجایی؟

تمثالت را از کدامین رواق گرد گرفته بردارم

و برای کودکانم یادگار بگذارم؟

و سمبولی ز تاراجی

جنگ گرهء کور زندگی من است
و تضاد همزاد جوانی من
قلیم بلور خوشتراش غرور بود
صیقل یافته از مهربانی
چماق بدستان سیه کردار
در بزم تاراج
بلور قلبم را به چار سوق بازار کشیدند
و به جرم مهربانی
لگدکوب زمانش کردند
و اینک من:
تنی از سنگ
تنی از سرب
تنی بی عشق
تنی بی مهر
و سمبولی ز تاراجی!



لیلا صراحت روشنی

در سال ۱۳۳۷ در شهر چاریکار پروان به دنیا آمد. آموزش خود را در دبستان و دبیرستان ملالی به پایان رسانید. در سال ۱۳۵۶ وارد دانشکده ادبیات شده و پس از پایان تحصیلات از سال ۱۳۶۰ به بعد به عنوان دبیر ادبیات در دبیرستان مریم و سپس در مجله «میرمن» کار می کرد. از سال ۱۳۵۰ کار ادبی و سرودن شعر را آغاز کرده و تا کنون چهار کتاب از وی به چاپ رسیده است که عبارتند از: طلوع سبز (۱۳۶۵، کابل)، تداوم فریاد (۱۳۷۰، کابل) و شب دوباره شب در مجموعه، حدیث شب. دو دفتر شعر از لیلا صراحت روشنی و ثریا واحدی (۱۹۹۶، ویرجینیا، آمریکا) و از سنگها و آینه ها (۱۳۷۶، پیشاور، پاکستان).

ای یار
ای بهار

در فصل بی ترانه بیمار
وقتی کلاغها
از کوچ فصل عشق سخن می گویند
باری به من صداقت باران شو
یا آرزوی سبز بهاران شو
ویرانه ام ز درد
این را فقط دو دست تو می دانند
با دست های خویش بنایم کنم
از درد،

درد،

درد

رهایم کن

ای همصدای دور، صدایم کن

میلاذ باران

وقتی که ابرهای سترون
لب های خشك برگ درختان را
در شعله بار صاعقه می سوخت
من می گریستم
وقتی ز ابرها

«باران سرخ حادثه بارید»
رنگ از رخ شکوفه پرید و دلش تپید
گنجشك های تشنه هراسان
تا شهرهای دور پریدند
از درد لحظه های تب آلود
می سوخت روح هستی غمناکم
می خواندم سرود شب انگیزی
امشب امید زندگیم نیست
امشب امید زندگیم نیست.
ناگاه يك پرنده عاشق
از سرزمین سبز بهاران
با من پیام داد
میلاذ عاشقانه باران را
آن پیک راستین بهاران را
ای پیک عاشقان
گلبوسه های شوق نثارت
جانم فدای رنگ بهارت.

دلتنگی

دل من غنچه نشکفته را ماند

صدایم ناله را ماند

تنم چون شاخه خشکیده اند از سردی پاییز است

از آنگاهی که خون شب به رگهای زمان جاریست

از آنگاهی که چشم آسمان کور است

دل من از زندگانی سخت بیزار است

بیزار است

دل من از بوی گل ها جان نمی گیرد

که گل ها، بوی شب دارند و رنگ شب

بیا ای مهربان، فانوس مهرت را

فراز شهر روشن کن

ببر از روی شهر شب

ز روی کوچه ها پس کوچه های شهر دلتنگی

سیاهی را

و از چشم زمان بزدای

شراب خواب و مستی را

تا دوردست کهکشانشا

لیک هرگز

گوشهای خسته ام با این صداها خو نکرد
قلب من با تیرگی همزه نشد سوی سیاهی رو نکرد
پیکر سنگین شب را با تمام هیبتش

من ز پشت پنجره دیدم

لیک از او هرگز نترسیدم

گرچه نفرت زای بود اما دهان خود به نفرینش نیالودم
چون که نفرین خود پیامی دارد از درماندگی ها

من دگر راهی گزیدم

رو به اوج روشنی ها

می ستیزم می ستیزم با تبار شب

میدرم قلب سیاهش را

تا که نعش وی در آن سوی گذرگاه زمان افتد

وان زمان دست شفق تا دوردست کهکشان ها

نقش سازد نام زیبای سحرگه را

روح سرگردان شب را

من ز پشت پنجره دیدم

آسمان تار و آوای سکوت افسرده جانم را

من صدای نبض شب را می شنیدم

بر مزار شکوفه

وه چه خاموش آمدست بهار
زخم بر دوش آمدست بهار
ابرها تشنه کام و بی بارند
اخگر بغض در گلو دارند
قامت سبز باغ سوخته است
لب ز لبخند شاد دوخته است
آبله جوش گشته است درخت
بی تب و توش گشته است درخت
باز از دشت داغ رویده
شب به چشم چراغ رویده
باز این آسمان سیه پوش است
باز این باغ شعله بر دوش است
چلچله باز بیقرار شده
مرثیه خوان لاله زار شده است
سبزه در دیده ها شرار شده
دیده گان شکوفه تار شده
شعر باران هوای غم دارد
بر مزار شکوفه می بارد

دردها رفته رفته داغ شده
باغ منزلگه کلاغ شده
گرچه در خاک دل بهار درست
انتظارم به دیده شعله ور است
تا دوباره شکوه اعجازش
باز خواند به گوش ها رازش
بر دل باغ تا قرار دمد
روح سبزش به شوره زار دمد
تا که باران صبحگاه بهار
بی دریغانه لاله آرد بار
تا بهارم، ز درد و داغ دمد
از مزار شکوفه باغ دمد.

تنها

کسی نیست اینجا
کسی نیست اینجا

پرندۀ بی آشیانست
و باغ بی باغبان
هوا بی اکسیژن
و

فضا

بی آینه است
حفره های خالیست
دیدۀ اختران

آفتاب سرابست
که بهره یی از آن نیست
بر گمکرده راه تشنه گان
و ماه نیز

برکه نیست خالی

بی آب

بی ماهی

چه گونه فریاد برآرم
ای بی صدایی

و کی را خواهم

به همصدایی

به دادخواهی

کسی نیست اینجا

کسی نیست اینجا

مهر مرده

ماه مرده

آب مرده

چاه مرده

درخت چهار فصلش را به فراموشی سپرده
ابر

بارانش را

و آبی بی انتها

آسمانش را

چشمان ستاره ها تار است

کهکشان بیمار است

اینجا

پرنده ای که بخواند بر دار است

و در چشم ستاره ای که بتابد خار است

اینجا

رؤیای درختان بی تابی

و خواب زلال چشمه ساران بی آبی ست

هوا را جیره بندی می کنند

که زندانی را از آن سهمی نیست

اینجا کسی نیست

نه آفتاب

نه ماه

گویی هزار سال نوری

از هستی دوری

کابل!

بن بست

از هفتمین حصار
یا هفت درب مفرغی اش بسته
و هفت قفل سنگی طلسم شده بر آن بنشسته
قامت چه گونه بر خواص افراشت
زندانی!

در امتداد این شب بی روزن

در جاده

در خیابان

شلاق حاکم است

و

«بیوش، پنهان کن»

قانون

وقتی سمفونی جنایت - درّه -

با رگه های آبی احساس می تازد

رقصیدنت

- پیچیدنت بر خویش -

زیباست

اما

آهنگ ناله است

شَهْرَوَاسْت

از دور

کودکان

زن ها و مردها

با سینه های بی تاب

بی فریاد

ره برده در مسیر تماشايت

از پشت پردهء اشك

این ناله شکسته به جایی نمی رسد

زندانی!

هفتمین حصار

با هفت در مفرغی اش بسته

و هفت قفل سنگی طلسم شده بر آن بنشسته

میمیری!

شب

ز شام شهر تباهم ستاره دزدیدند
ستاره های مرا آشکاره دزدیدند
چه فوج فوج ملخ را به باغ ره دادند
کلید باغ به دست شب سیه دادند
شبی که هر رگ جانش به تشنکی پیوست
شبی که روزنه های ستاره اش را بست
شبی که شعله اش از بود برق خنجر بود
شبی که جام سکوتش شکسته باور بود
شبی که خیل ملخ راه بر بهار زدند
پرنده را به درختان خسته دار زدند
و سبزه ها ز سموم سیاه پژمردند
و نغمه ها به گلوی پرنده ها مردند
شبی که گر سحرش بود سخت خونین بود
جبین باور خورشید تلخ و پرچین بود
فلق به شهر من آتش به دوش رخ بنمود
که شعله هاش درختان سبز شهرم بود

چه دزدها که دلیرانه و چراغ به کف
سوار اسب جنون و کلید باغ به کف
ز شام شهر سیاهم ستاره دزدیدند
تبسم سحرش آشکارا دزدیدند

فرشته ضیایی

ACKU

من و بهار

من هم احساس نوشگفتی را
در دل خویش جاودان دارم
من هم اینک میان لاله سرخ
سر به صحرای بیکران دارم

از میان شکوفه های سپید
زندگی را سلام می گویم
هر يك از غنچه های نورس را
با نسیم بهار می بویم

گاه با ابر نقره ای رنگی
هرکجا بگذرم به گریانم
گاه با يك نهال كوچك باغ
چشم به راه باد و بارانم
من به سوی جهان تازه خود
غم دوری آشیان دارم

هما طرزی

در سال ۱۳۲۹ در کابل به دنیا
می آید. سال ۱۳۴۸ وارد دانشگاه
کابل شده و در سال ۱۳۵۲ تحصیلات
خود را در رشته زبان انگلیسی به پایان
رساند.

هنوز

من عشق را برای تو تکرار کرده ام
من خویش را بر تو بدنام کرده ام
من عطر تازه مست نهان وجود خویش
با آن همه گناه
با آن همه صفا
در موجهای گندهء اذهان بعضی ها
بر باد داده ام

حالا بیا بین :

من شعر را برای تو تکرار می کنم
من شعر را برای تو ای جلوهء محال
ای مایهء سرور
ای پایهء امید
با آن همه خیال
با این همه جلال
در لای دوده سیاه نگاه کسان

تکرار می کنم

انجیلا طوبا

ACKU

بعد از تو در تنور روح

ز پشت پنجره

برایت قطعه ای تاریک

می خوانم

نگاهم را

به اعماق سیاهی می دهم

آهسته و آرام می گریم

تو دیگر برنخواهی گشت

اینرا خوب می دانم

نخواهم یافت از شبها رهایی

ندارد لحظه هایش هیچ با من آشنایی

بیدار آی از پهنای رؤیاهای من ای روشنایی!

نگاهم باز می جوید

دو چشم، آشنایت را

که گویی باد میآرد

به گوش من صدایت را

کجایی

آی پنهان گشته آیا باز می آیی؟

نه، هرگز، هیچگاهی

خوب می دانم

خودم را پشت این دروازه های آرزو مغلوب می دانم!

صدای باد می آید

صدای باد، آری

از دیار یاد می آید

و می پیچد به گوشم گفتگوی لحظهء بدرود

که با دنیایی از حسرت برایم در میان گریه میگفتی!

«دگر هرگز نمی آیم

دگر هرگز نمی افتد بروی کوچه گامهایم

دگر بیهوده منشین منتظر»

پس از تو در تنور روح تنها مانده خود

قیامت های آتش را بپا کردم

و چشم خویش را بسیار اینگونه

به آتشپاره های دوری تو آشنا کردم

ز پشت پنجره

تنها ترا، از دوردست شب

صدا کردم

... و امشب

یاد چشمهایت زنده می گردد

و اشك من روان - خواهد نوشت، بر روی شب، این جمله کوتاه

«هنوزت چشم در راهم»

صنوبر عاجزه

صنوبر نام شاعره ای است متخلص به عاجزه. پدرش، سیدعبدالله نام داشت و پدربزرگش مشهور به میرصوفی بود. خواهر وی، مریم کنیزک، نیز طبیعی شاعرانه داشت و اغلب دو خواهر با هم مشاعره می کردند. صنوبر عاجزه در حوالی سال ۱۳۰۰ هـ. ق. می زیست و اصل او از کرخ هرات است. بیشتر اشعار وی در نعمت و حمد است و از غزلیهاتش، جذبه های عشق صوفیانه پیدا است.

ای شه باسخای من دل شده مبتلای تو
طوطی طبع من کند شام و سحر نوای تو
عمر عزیز را دهم در هوس لقای تو
محرم سر لامکان جان و دلم فدای تو
مرغ دلم باوج عرش پر زند از هوای تو

* * *

وصف تو چون بیان کند سوخته وصال تو
طوبی جنت است خجل از قد با کمال تو
جز غم عاصیان دگر هیچ نه در خیال تو
نور همه جهان بود پرتوی از جمال تو
تابش ماه بر فلک از شرف لقای تو



زرغونه عبیدی

در سال ۱۹۵۸ در کابل به دنیا آمده است. در سال ۱۹۷۶ از لیسه رابعه بلخی فارغ التحصیل شد. در سال ۱۹۸۳ دانشنامه پزشکی خود را گرفت و در همان دانشکده به کار پرداخت. شعر و نوشتن داستان را از جوانی آغاز کرد. مجموعه گزیده اشعارش «فریاد سکوت» نام دارد. اکنون مسئول کانون فرهنگ آسمایی در آلمان می باشد. ازدواج کرده و یک دختر دارد.

نعره سکوت

برای ماندن باید نفس کشید،
در هوای مسموم،
در هوای خون آلود،
و برای دوست داشتن،
باید رنج برد و اشک ریخت.
در شبی پرستاره،
نالای سینه آسمان را می درد،
سقفی فرو می ریزد،
فریادی در گلو خفه می شود،
و آرزوها -
همراه با قطره های سرخ خون،
سیاه می شوند و می خشکند،
انسانی می میرد،
و نعره سکوت به اوج می رسد.

نگاه سرد

کوره راه عبث فاصله ها،
سرد و خاموش و غمین،
در دل جنگل تاریک زمان،
ز من ات کرده جدا.

وای بر من!

وای بر ما!

ما چه بیگانه شدیم.

دست تقدیر مرا سوی تو برد،

ناب تر شعر دلم

در نگاه تو شکفت

...

وای بر من

وای بر ما!

زندگی کرد جفا، ما ز هم رانده شدیم،

ما چه بیگانه شدیم؟!

پیوند

درمن گیاه زندهء اندیشه های من،
درحال مردن است.
افکار خسته ام چو عقاب شکسته بال،
در انتظار خواب به وادی گمنام می رسند،
زان فرسنگ فاصله های گریزپا،
افکار سال دی،
زهرخند می زنند.
اینک امیدهای گریخته هم چو موج به ساحلی،
بر زخم های دل من چنگ می زنند،
تلخی گذشته ها و افسوس بعدها،
چون درد یکنواخت بر پایم بند می زنند،
رفتم و عمر برد مرا در قفای خویش،
آنجا که زخم ها به هم پیوند می زنند.



شکیلا عزیززاده

در سال ۱۳۴۳ در کابل به دنیا آمده است. در سال ۱۳۶۳ دانشکده حقوق را به پایان رسانده و سال بعد در هلند اقامت می‌گزیند.

شکیلا داستان کوتاه و نمایشنامه می‌نویسد و چندین نمایشنامه، او را هلند به روی صحنه آمده است. مجموعه شعر او «سنگی در آبگنیه»، خلوص نام دارد.

اسطورهء قابیل

هم سرنوشت من
حماسه ی دستانی ست
کز بوده تا هنوز
خون پاره های تجربه هایش را
بر خاک می سپارد.

هم سرنوشت من
اسطورهء قابیل است
در قطعه های قامت همزاد هر جسد
که تکرار می شود.

هم سرنوشت من
تصویر انحنای عطوفت
در متن شیون است.

هم سرنوشت من
چکامه های لکنت نفس
بر چوبه های دار است.

هم سرنوشت من
هر روز،
در هر خم هر کوچه ی
وجدان خواب رفته ی تاریخ
اعدام می شود.

در تنگی نفس

با بلندای حصار
صادق پنجره ام کور شده ست.
الفتِ باغم را
تلخی درد پریشان کرده ست.

سیم خنجرداری
می پیچد دور تنم.
خون من جاری در کشتِ غریب.
و تمام شورِ دریاها
می خزد در چشمم
گونه ام خواهشِ تندِ اشک است.

ز پای جادهء تردید و وهم

می رفتم

هجوم خاطره ها

چو رنگ، به حاشیه ی دامن پاییز

جابجا می شد.

و برگ های سکوت

زخم آزار روزگار به دوش

ز لای شاخه ی موهوم ذهن من می ریخت.

بسیط دست درخت گمان

خالی شد.

صدای رحلت هر برگ

شنیدن را خواند.

خون ایشار

ز سرپنجه ی خلوص چکید.

درد، ایمان شد و من

به سوی درهء تسلیم محض

پیچیدم.

سيما عزيز طيب

ACKU

گل آزادی

گل مرا به من بازگردانید
گل آزادی مرا - گل زندگی مرا
این گل برای فرزند من است
این گل برای خانهء من است
گل مرا به من بازگردانید

گل آزادی مرا - گل زندگی مرا

بدون این گل من هیچم و پوچم
بدون این گل در شیون و فریادم
بدون این گل گم کرده راهم
گل مرا به من بازگردانید

گل آزادی مرا - گل زندگی مرا

بدون این گل باری ندارم
بدون این گل خانهء من غمین و تاریک است
بدون این گل وطن من رنجور است
گل مرا به من بازگردانید

گل آزادی مرا - گل زندگی مرا

پژمرده نسازید این گل را
که نشانه از ملت ماست
پژمرده نسازید این گل را
که روشنایی هر خانهء ماست
گل مرا به من بازگردانید

گل آزادی مرا - گل زندگی مرا

با این گل جاده های وطن را
رنگین و گل افروز خواهم کرد



خورشید عطایی

کتاب عبرت

همه اوضاع جهان طور دیگر می بینم
خانهء ظلم و ستم را به خطر می بینم
چرخ گردون ز جفا روزم اگر تیره نمود
هست امیدی که پی شام، سحر می بینم
دشمنان در صدد رام من و تو شده اند
این طپش ها همه بیجا و هدر می بینم
مقصد ما و تو دستان پر از آبله ایست
کان چو نیروی ز فولاد بدر می بینم
کاخ ارباب به رنج من و تو گشته پیا
عاقبت کاخ ستم زبر و زبر می بینم
نان ما تر شده در خون دل و اشک دو چشم
دشمنان غرقه به خون خاک به سر می بینم
از گذرگاه حوادث به من این مژده رسید
زور سرمایه شکسته ز کمر می بینم
دور رنج و غم خود را چو کتاب عبرت
سبق مدرسهء نوع بشر می بینم
روزی آید که بچرخد به مراد من و تو
این سخن گرم چو خورشید و قمر می بینم

ماتمسرا

آفتی آمد به ما از آسمان
کین بود از کفر نعمت ها نشان
مردم ما یکسره آواره شد
سوی امریکا و افریقا روان
اکثریت رفته پاکستان و هند
صد هزاران دگر شد بی نشان
عده در مسکو و ایران نشست
وان دگر دارد به لندن آشیان
کابل زیبا و آن قلب بلاد
این زمان ویران شده چون خاکدان
آنکه (صائب) گفته بود عشرتسرا
گشته يك ماتمسرا ای دوستان
حیف بر آن دلکشای دلربا
کین زمان شد آشیان ظالمان
شاه کابل با دو شمشیرش چه شد؟
هم کجا شد عاشقان و عارفان؟
ریشداران با قبا و با چین
نام ملا بد نمودند در جهان
در هوای جیفهء دنیا شدند
پر زنان در هر طرف چون کرکسان

نیست ملا این بلای نول دار
می زند راکت به فرق این و آن
هم تجاوز بر زن و دختر کنند
جمع بی ناموس گشته حاکمان
کشتن و بر بستن و صد ماجرا
می نمایند از جهالت این خسان
نام انسان را نموده لکه دار
گرگ آمد با پلنگ خون فشان
کابل ما آتش سوزان شده
پیر و برنا شد در آن آتش نهان
ای دریغا شهر ما ویرانه شد
مرده ها در هر طرف خونین چکان
هر طرف طفل یتیم بی نوا
وای می گوید کجا شد بابہ جان؟
هم زنان بیوه، بی نان و لباس
گریه دارند از جفای ظالمان
ای وطن! تا دور گشتم از برت
اشک می ریزم به پایت هر زمان
این زمان خورشید را نوری نماند
یا الهی رحم کن بر حال مان

مستوره غوری

یکی از زنان سخنسرای قرن ۱۳ هجری است که دیوان کاملی به نام «تحفة العاشقین و مفرح المسلمین» از خود به جای گذارده است. این دیوان نزدیک به ۳۵۰۰ بیت را در برمی گیرد. درباره زندگی مستوره غوری. همین قدر می دانیم که نام اصلی وی «حورالنساء» بوده و پدرش میرسید اعظم غوری نام داشته است. حورالنساء در سال ۱۲۱۱ در قریه، پرچمن در ولایت غور افغانستان تولد یافته و تا پایان عمر در آنجا به سر برده است. مستوره، غوری هیچگاه ازدواج نکرد و عاقبت در سال ۱۲۴۵ در ۳۴ سالگی وفات یافت و در زادگاه خود بر دامنه کوهی به نام «زور» به خاک سپرده شد.

غزل

بتی دارم که با ناز و ادا گیسو رها کرده
میان چون نیشکر بسته دهان چون غنچه وا کرده
فرو هشته نقاب از رو مکحل کرده دو جادو
کشیده وسمه بر ابرو سر انگشتان حنا کرده
پری رویی جفاجویی بسان خویش بدخویی
به تیر غمزه هندویی چه خونریزی به پا کرده
به حال عاشق مسکین جفا چندان نمی گردد
بسان مردمك گویا درون دیده جا کرده
به حال عاشق مسکین جفا چندان چرا داری
که مسکین عمر خود را بر سر کوی وفا کرده
فلک بویی ندارد از مروت، ای پری پیکر
و یا دوران نصیب من غم و رنج و جفا کرده
بگو «مستوره» این دنیا نباشد جای آسایش
وگرنه ابن مریم از چه رو جا در سما کرده

غزل

برو قاصد ز من بر گوی آن سرو خرامان را
که کی خواهی منور ساخت شام ما غریبان را
لبت کز ناز بر بند قبا صد جا گره دارد
به بزم خویش کی آرد، من صد پاره دامان را
اگر آشوب رستاخیز می سازم مکن عیبم
که من صبح قیامت دیده ام چاک غریبان را
رود اشکم برون هر چند مژگان می نهم بر هم
بلی خاشاک آب آورده نتوان بست عمان را
ز اندام تو گیرد جامه زینت ها چو درپوشی
اگر هر چند بخشد جامه زینت خویرویان را
برو «مستوره» یکجایی که نشناسد مخلوق
که گشتی فاش و پر کردی ز ننگ خود خراسان را

غزل

دل عشاق گرد عارضت مستانه می رقصد
بلی چون شمع روشن شد دو صد پروانه می رقصد
به هر جا پرتو نوری ز انوار خدا باشد
یکی در مسجد و دیگر پی میخانه می رقصد
مگر نقاش در بتخانه زد نقش جمال تو
که از شوق تو می بینم بت و بتخانه می رقصد
مرا دیروز واعظ و عظم ترک عشق می فرمود
شکست امروز پیمان، بر سر پیمان می رقصد
دلم چون دام زلف و دانه، خال تو می بیند
ز ترس دام می لرزد ز شوق دانه می رقصد
مگر باد صبا از چین زلفش نکهتی دارد
که بلبل در گلستان، جغد در ویرانه می رقصد
که باشد در پس پرده نوای دلبری دارد
ز آوازش بین «مستوره» را، دیوانه می رقصد



فرزانه فارانی

جنگل بهار

از جنگل بهار

آواز شوق می آمد

دل از نوای گام تو هر دم

در عشق شعله ور می شد

ناگاه رخ نمود از دور

آئینه دار

از آستان نور

انگشتر سپیده بر انگشترانش

با خنده اش که جلوهء فردا داشت!

بی ستارگی

ستاره هیچ نبود
و شب ز غصه گذشت
و روشنایی مهتاب را غبار ربود
ستاره هیچ نبود
امید صبح دگر باره
نهان به ظلمت دزدان روشنایی بود
و شب سیاه و غمین
ستاره ها همه خاموش
سکوت و انده شب را کسی نمی دانست
ستاره هیچ نبود
و شب ز حسرت آن بی ستارگی می سوخت.

گفتنی نیست

دور از تو سحر شگفتنی نیست
فریاد دلم شنیدنی نیست
حالی که بود مرا ز هجران
احساس بکن که گفتنی نیست
با رشته عشق خود تو ما را
بستی که دگر گسستنی نیست
خاموش و سیه شده شب و روز
وصل تو مگر رسیدنی نیست
این شب که مرا گرفته در بر
با صبح به سر رسیدنی نیست
خورشید تویی بیا به سویم
بی تو شب من گذشتنی نیست

آمنه فدوی

در سال ۱۲۷۶ در کابل متولد شد.
از خانواده امیران بود. دو بار ازدواج
کرده است و در سال ۱۳۰۳ یا ۱۳۰۴
وفات یافته است.

تا نظر در چمن وضع جهان وا کردم
ستمی بود که بر دیده بینا کردم
نه چمن رنگ وفا داشت نه گل بوی لقا
حیرت آلوده بهر سو که تماشا کردم
شرح چشمی چو مگس کردم و بس شرمیدم
هر متاعی که از این شعله تمنا کردم
گر ز محشر ز من از حاصل دنیا پرسند
گویم افسوس همه خواهش بیجا کردم
ذره ای نیست بکف زین سفر دور و دراز
عفو خواهیم ز خدا آنچه خطاها کردم
فدوی بار خجالت بکشی روز جزا
زانکه در عالم فانی چه مهیا کردم



خالدہ فروغ

در پاکستان و افغانستان زندگی
می کند. وی مدیر مجله، صدف است که
در پشاور منتشر می شود. مجموعه،
شعر او به نام «پنجره ای بر فصل
صاعقه» در سال ۱۳۷۸ در پشاور
توسط مرکز نشر پیوند به چاپ رسیده
است.

آیت فریاد

در حیرتم فروغ غزل را کجا برم
آینه هم نیم که هوای سما برم
اینجا نگنجد آیت فریاد رنگ من
دل را مگر به محفل بی انتها برم
افسانه حقیقت اسرار سینه را
تا اوج پرغرور حضور خدا برم
در شعله های حکمت دیرینه سوختم
تا کی به درگه تو دو دست دعا برم
امشب غرور هستی فهم نهفته را
زین گلشن عدم به بهار بقا برم
در خلوت خموشی شبها نشسته ام
نور نظر کجا که به بزم تو پا برم
باور نمی کنی غزل و معنی مرا
امشب مگر ترا به حقیقت سرا برم

دختران بادیه

ای برده ها ز خویش بلالی برآورید
از کارگاه روح کمالی برآورید
ای دختران بادیه، ای هم‌رهان من
از هجر سرنوشت وصالی برآورید
عاشق شوید و همت شمسی به سر کشید
از مثنوی عشق جلالی برآورید
تا رستمی عجیبه تولد شود ز شرق
بخت سپید و معنی زالی برآورید
برهم زنید خلوت دیرینه را تمام
بی حالی مرا همه حالی برآورید
شب را دعا کشید و ز چشمان روزگار
ایمان آفتاب مثالی برآورید
آزادگان باغ، هیاهو گران شعر
تا کعبه صدای پر و بالی برآورید

پنجره بی بر فصل صاعقه

بهار دیگر ازین کوچه ها گذر نکند
به این ولایت بی آشنا سفر نکند
بهار دیگر ازین کهکشان نمی نگرد
برین زمانهء نامهربان نمی نگرد
نگاه پنجره ها بسته فصل صاعقه است
بهار نیست درین مرز اصل صاعقه است
جنازه های درختان روز بی تابوت
شهید عشق به دستان روز بی تابوت
مخوان! هوا پر ز آزادگی موعود است
پرنده نیست فقط شکل هایی از دود است
کجا تهی ست ز غصه که گام بردارم
نه، جاده ها همه خونین دل اند بیزارم
بهار دیگر از آن شهرتی که داشت گذشت
زحیر گشت و غم جاودانه کاشت، گذشت
چه کس به عهده بگیرد صفای وجدان را
چه کس نوازش فرزندهای باران را
چه کس تلاوت خورشید را نوا بدهد
چه کس اذان سحر را شراره ها بدهد
چه کس، چه کس بشناسد ولی دریارا
چه کس حضور گشاید علی دریارا
چرا که رستم دانش غریب و بی رخس است

و هفتخوان رسیدن به ناکسان بخش است
هزار ساله شدم در گذشت چند بهار
به سرنوشت سیه پوش من مهند بهار!
هزار ساله شدم روزگار خاموش است
چرا شهامت تاریخ حلقه در گوش است؟
نیامدی تو و دیوارهای شهر شکست
شکوه هدهد و سار صدای شهر شکست
دیگر تو هیچ ازین کوچه ها گذر نکنی؟
به این ولایت بی آشنا سفر نکنی
مرا درین شب ویرانه سبز نیست کنار
به سرنوشت سیه پوش من مهند بهار!

کاروان های خاموش

ای زخم، ای زخم ای درد ما را ز چنگت رها کن
با نوشداروی چشمی خورشید را آشنا کن
این کاروان های خاموش آیا کجا در شتابند؟
سرگشتگان را صدا کن، سرگشتگان را صدا کن
ای چرخ، ای چرخ بیداد تا زنده باشیم و آزاد
از این تن پر ز فریاد بازوی شب را جدا کن
تا که سحر کشف گردد ماییم فوج فراموش
ما را درین دشت تاریک مشکن، وفا کن، وفا کن
چون می رویند و نیابند این رودها اصل خود را
دستی ز نیزار برگیر آن را نوا کن، نوا کن



نادیه فضل

در بهار ۱۳۴۵ در شهر کابل دیده
به جهان گشود. آموزش خود را در
مدرسه محجوبه هروی و دبیرستان آریانا
به پایان رساند و سپس وارد دانشکده
حقوق شد. بدون اینکه تحصیلات
خویش را به پایان برساند در سال ۱۳۶۴
افغانستان را ترک کرد و به دیار غرب
رفت. دو فرزند دارد. مجموعه شعرش
به نام «پرنیان خیال» در سال ۱۳۷۷ در
شهر بن آلمان به چاپ رسید. از جمله
کارهای اجتماعی او همکاری با کانون
پناهندگان افغانی، عضو هیئت تحریریه
مجله «نوبهار» و ماهنامه «فریاد»
می باشد.

سپیدار خیال

گفتم بهار را به قدم ریزم
عطر شکوفه های نگاهت را
گفتم که آسمان فریبا را
بخشم شهاب عشق و وفایت را

گفتم به وعده گاه سپیداران
با دختر سپیده دمان آیم
پسکوچه های تیره دنیایم
با چلچراغ عشق بیارایم

گفتم ترا، فرشتهء خوبی ها
در عطر بوسه های هوس ریزم
با خود برم به اوج جنون عشق
سوزد تنت ز چشم شررخیزم

گفتم که باغها و چمن ها را
تخت عروس ناز بسازم من
مرغان نازنین نگاهت را
در چشمهء نیاز بنازم من

آه، ای سرودِ پاکِ خداوندی!
ای واژهء حقیقت و زیبایی
امشب مرا خیال تو پیچیده
در آستانِ وحشتِ تنهایی

امشب، خیالِ توست مرا همراه
با قامتِ طلاییِ سحرآمیز
امشب، شراره بار شود از عشق
دنیای باشکوه خیال انگیز

در بارگاهِ پاکِ خداوندی
رقصان و شادمان و شکوفانم
از بوستانِ یادِ تو چینم شعر
امشب، خیالِ تست چو مهمانم

خواهم که تا جهانِ پر از اندوه
حسرت برد به پاکیِ چشمانت
دنیای در سکوتِ مرا پیچد
گلهای آسمانیِ دستانت

خواهم که ذره های تنم را
خورشیدِ پاکِ عشقِ تو سوزاند
از دشتهای سردِ نگاه من
عفریتِ تلخِ یاسِ گریزاند

در باغهای عطر و گلاب و مهر
خواهم که شادیانه کنیم، روزی
در لای پنجه های مه و خورشید
بنیادِ آشیانه کنیم، روزی

لهیب آتش

پدرا! ملال دلت را ز دور می شنوم
شکسته قامت و لرزنده دستهایت را
هزار بار بود مرگ بهتر از اینم
که غمگنانه چنین بشنوم صدایت را

پدرا! ز خاک تو فریاد صد هزاران را
و داستان غم انگیز شهر ویران را
من از دیار تو از کوچه های خاطره هام
به درد می شنوم قصه اسیران را

ز روستای به آتش کشیده می شنوم
ز باغ های به آتش نشسته خاموش
ز کشتزار به تاراج رفته از وحشت
ز شهر مرده که آتش نشاند در آغوش

میان خانه ویران شهر سوخته ام
فتاده قامت پاکی به خون و خاکستر
فغان و ناله کنان، کودکِ گرسنه و زار
درون کلبه صدا می کند «چرا مادر؟»

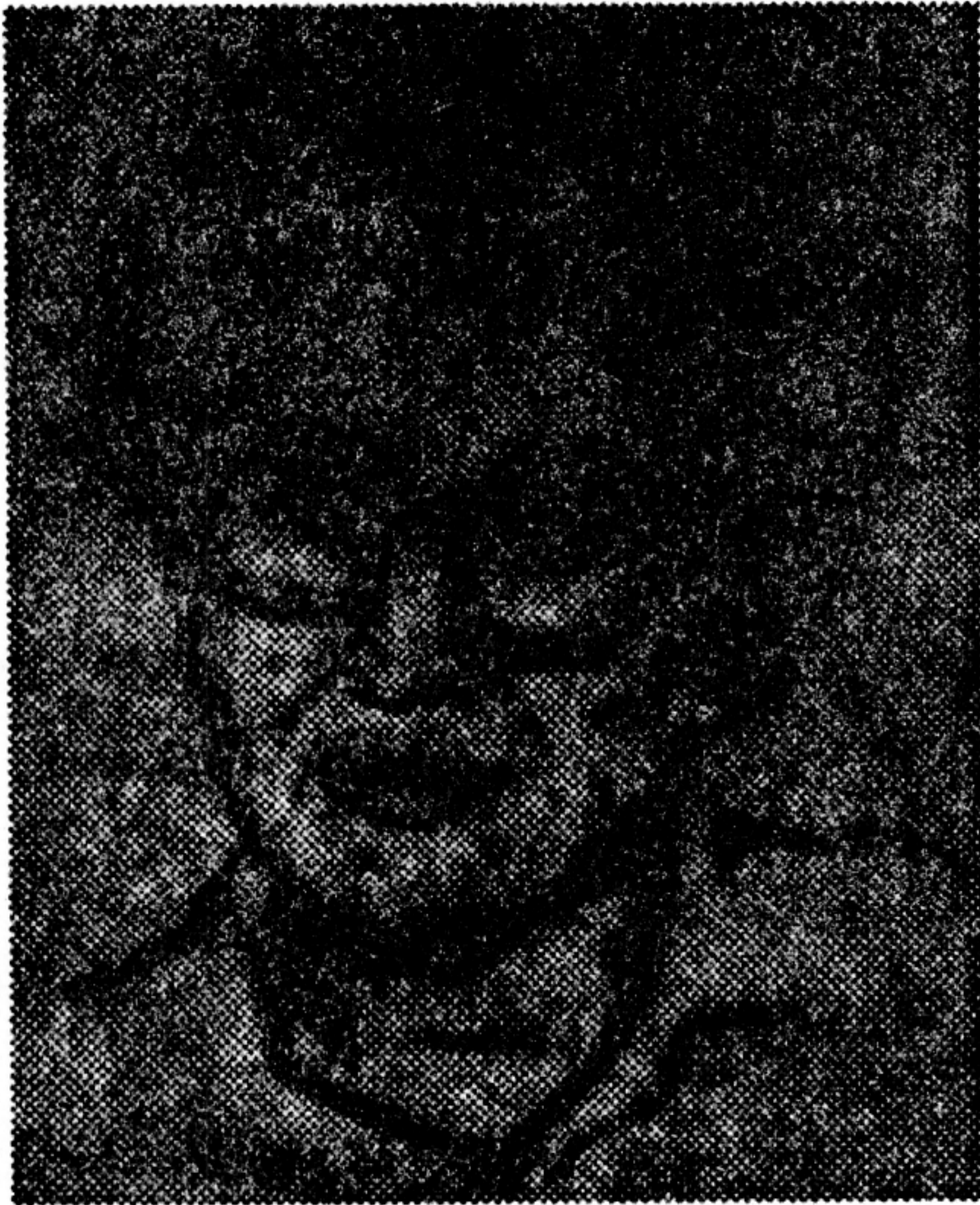
پدر! مگو که من آرام بوده ام اینجا
تهی ز قصه شهر منست خانه من
تمام هستی من زان جایگاه تو است
تویی و مام وطن عشق جاودانه من

پدر! ملال دلت را ز دور می بینم
شکسته قامت و لرزنده دستهایت را
هزار بار بود مرگ بهتر از اینم
که غمگانه چنین بشنوم صدایت را

ملال قلب تو سوزد دل حزین مرا
شکسته قلب مرا قامت شکسته تو
به هر طرف نگرم چهره مقدس تست
نگاه میکنم آن چشمهای خسته تو

اشکی بر ویرانه ها

همه جا خاکستر
همه سو تلخ و خموش
قهقههء کرکس بیداد فضا را بگرفت
دست بدنام سیاهی
تیر رگبار ببارید
و هزاران گل پرشاخهء عطر افشان را
پرپر کرد
خون و خاکستر
قامت شهرِ بلا دیدهء ما را بگرفت



لیلا کاویان

در سال ۱۳۲۹ در کابل به دنیا آمد. آموزش خود را به دبیرستان بلخی به پایان رسانید. سپس وارد دانشکده پزشکی شد این رشته را رها کرده و وارد مدرسه تربیت معلم می گردد و در سال ۱۳۵۱ فارغ التحصیل می شود. سپس به عنوان آموزگار در دبیرستان های شهر کابل درس می دهد. در سال ۱۳۶۱ منشی بخش ادبیات کودک اتحادیه نویسندگان شده و در سال بعد مدیر مجله «زنان» می شود. از سال ۱۳۳۹ شعر می سراید. در اثر نابسامانی های افغانستان به آلمان پناه می برد و در آنجا در سال ۱۳۷۶ دیده از جهان فرو می بندد.

زیب سنبل

به طرزی جلوه می ریزد خرام قد دلجویش
که صد دل در کمند آرد رم از هر ناز آهویش
نمیدانم چمن صد رنگ پرواز از چه می روید
که می بینم هزاران رنگ در آئینهء رویش
قماش برگ گل از نازکی همچون رخ خویش
شکنج زیب سنبل بشکند از چین هر مویش
خدا می داند و من کاین ستمگر جان چو می گیرد
نه بخشاید، نه بردارد یکی چینی ز ابرویش
به زنجیر غم عشقش شکست استخوان دارم
هزاران داغ بر دل برده ام از غفلت خویش
امان از حلقه های پای بندم ورنه خوش روزی
که بگشایم پرو پرواز گیرم از سر کوش
الهی زخم غم کاینسان مرا بر جان، مسکین زد
بگیرد دامنش روزی و بنشانند به زانویش

درفش

ای حماسه آفرین یل زمانه ساز!
پهلوان نامدار رنج و کار
کاوه! ای تجسم تمام رنج
ای تجسم تمام ایستادگی به روی ظلم!

مادر زمین پس از تو تا زمان ما
هزارها هزار کاوه زاده است
ما همیشه پیشدامن ترا درفش کرده ایم
زیر سایهء درفش دامت
صد هزار کاوه گرد آمده
بازوان پرتوانشان چه کوهها شکافته
ز قلب کوهها چه لعل ها نیافته
از زمین خشک شوره زار، زمین بارور
وز تمامی طبیعت وسیع
چه ها نساخته

آسمان و ماه پایمال توست
این زمان به گوش آفتاب نیز
صدای پرتنین فتح جاودانهء تو می رسد
صدای چرخ ها
صدای کارخانه ها

ترنم شکوهمند خوشه ها
صدای زحمت تو، رنج تو
صدای خاستن، بیای ایستادن است.
تو باز چون نیای قهرمان خود
به روی ظلم ایستاده ای
تو آخرین ضحاک را به کام مرگ می بری
زمین مدیحه گوی تو
زمان مدیحه گوی تو
زمانه در ستایشت ترانه ایست.
به روی شاخسار دست های تو
آشیانهء تمدن بشر.
درفش تو درفش جاودانه ایست.

فروغ کریمی

در سال ۱۳۵۰ در کابل به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۶ در لیسه ملالی آموزش خود را به پایان رسانید و وارد دانشکده پزشکی شد. پس از ۴/۵ سال دانشکده را ترک کرده و به ترک دیار مجبور می شود. دفتر شعرش را بنا به شرایط سفر به دامن دشت های پهناور ناآشنا پرتاب می کند. اکنون در رشته پزشکی در آمستردام مشغول تحصیل است.

دلتنگی ام را

دلتنگی ام را

در درازای اتاقم قدم می زنم

از زادگاه من

تا زادگاه کودکم

در يك انجماد

با اندوهان منجمد در کوچه های سرد حافظه ام

زنجیر نازک لبخند کودکم را

به پای دیوانگی هایم بسته ام

وقتی سر به دیوار زدن را

چون خواهش سرکش

در سرم،

- مسکن پراکندگی های منجمد-

بیدار می کنند.

لبخند دیگری نیست

تا مذاب اندوهانم را

در شیارهای ذهن خسته ام

با حضور واژه ها عبور دهد

لبخند دیگری نیست

تا نمردم را ثابت کند.

سبز جامهء شهر

... و یکروز قوی سپید عشق را
به گنداب ذهن خویش آلودند،
و آن سبز جامه را
بر بزم عیش خویش نشانند

زان لحظه تا کنون
با آتشین نگاهش
در کوچه های شهر
در جستجوی عشق است
و هر روز از عطش
می میرد در گوشه های شهر
زان لحظه تا کنون،
این سینه ام
زندانِ مرمینی ست که می بلعد
فریادهای قلبم را
و معشوقم
با قامت شکوهش
سالاریست
که تنها من می شناسمش!

آیا؟

آیا او این را خواهد دانست؟
به خود خواهد گفت روزی؟
آن روز که میوه های صبر را مسموم کردند
مصلوبیان آرزوها
تك تك ز سنگینی بار مرده امیدهاشان
زانو به پای تندیس نامردی خم کردند
آن روز که مردان
اجسام نحس غم ها را
درون سینه های ستبرشان
با لبخنده یی مدفون ساختند
حتی در آن روز
که به تعداد پایه های دار آرزوهایم
صفر دیگری بخشیده بودند
اشکم را به پای تو می ریختم
تا ریشه هایت نمیرند ز بی آبی
ای خشکیده ترین درخت روزگار،
ای عشق!
آیا او این را خواهد دانست؟

نبيله كريمى

ACKU

چه بهاری

چه بهاری؟ می توانی احساس نمایی، بوی خوش مرموز عطر بهاری را
می توانی تماشا کنی، چهره غم آلود شکوفه های بهاری را
و داغ دل لاله ها را
و که چه سخت است، این درد، چه اندوهی جلو چشمانم
که در سیاهی شب می رقصند
گوشه هایم به جای آواز خوش مرغان چمن، صدای زاغ های
زمستان را می شنود
قدم هایم به جای پای کوبی بر سبزه زاران، برگ های خشک
و زخمی خزان را لمس کرده و به ناله می کشند
لبانم نغمه مبارک باد بهار را نمی سرایند و فریاد بر میدارند
که نه بهاری نیست
کیست که می گوید؟ «بهاری آمده» دروغ است و فریب است
اگر بهار آمده پس کجاست
کجاست بوی خوش بهاری، مگر این شکوفه ها که می گویند
کجایند؟ بلبل بر شاخه نشسته و سرود بهاری
بر لب داشته کجاست؟ لاله های بهاری کجاست
می بینم، تو هم خوب نگاه کن، بین مگر این گلها و شکوفه ها اند
و یا تکه های لباس های هموطن شهیدم
می شنوم، تو هم خوب بشنو، آیا این صدای
مرغان بهاریست یا مادر در سوک نشسته
یا گریه طفلی بر پیکر بی نفس مادرش

لاله ها را می بینم، تو هم بین، اما اینها لاله نیستند
خونهای ریخته آن کسی است که

پیکرش را پرندگان زمستانی برده اند و

حتی نامش را کسی بیاد ندارد

آری بهار و سبزه و بلبل کجایند

فقط خزان زرد و خشمگین و زمستان سرد و عبوس است که

بر استخوانهای کشورم پایکوبی دارند

هنوز هم باران اشک و صاعقه فریاد

میهن مرا در خود گرفته اند

هنوز هم جوی هایی که خون در آن روانند

خاطره آبها را به خاطر نیاورده اند

مرمی ها می غرند و مرغان بهاری به زمین می لرزند

چشمانم چیزی را نمی بیند، یا واقعاً چیزی نیست؟

در من گویی همه چیز مرده است، یا جهان مرده است؟

لبخند و سرود شادیم را نگاه خواهم داشت

هیجان و پای کوبی ام را پنهان خواهم داشت

برای آن لحظه زیبا و شورآفرین

برای آن ساعت شادی بخش

برای آن روزهایی که آرامش را لمس خواهم کرد

برای آن لحظه پرچلال

که بهار قدم گذارد

در افغانستان، وطنم

ولی تا آن روز، هرگز نخواهم گفت که بهار آمده است

من با بهار قهرم

من او را نمی‌خواهم

من او را نمی‌شناسم

تا بر میهنم نیاید، تا من خود را در بهاران وطنم نیابم

اما اگر روزی آمد

آنگاه با او آشتی خواهم کرد

و نسیمش را نوازش خواهم کرد

و گل‌هایش را بوسه خواهم زد

باران‌هایش را در آغوش خواهم کشید

مريم ڪنيزڪ

در سال ۱۲۵۷ در قريه ڪرخ هرات
به دنيا آمد. وي داراي ديواني مي باشد
که به چاپ نرسنيده است و در سال
۱۳۰۸ ديده از جهان فرو بست.

ای مه جهان آرا معدن صفا هستی
برگزیده خالق فخر اصفیا هستی
عین جملهء محبوبان فخر انبیا هستی
تو طبیب هر رنجی درد هر دوا هستی
شمع بزم هر جمعی بسکه خوش لقا هستی

زلف و رخ نمایان کن بزم گلرخان بشکن
با تکلم شیرین صوت بلبلان بشکن
از حرم خلیل آسا رونق بتان بشکن
تاج لطف بر سر نه افسر شهان بشکن
چند از نظر نایاب همچو کیمیا هستی

درج لعل بگشای قیمت گهر بشکن
با تبسم شیرین قیمت شکر بشکن
بهر لیلۃ المعراج نوبت سحر بشکن
با متاع خود نرخ سیم و زر بشکن
یوسف عزیز من چون تو بی بها هستی

این « کنیزك » مجرم ترك گفتگو دارد
نه بجام خرسند است نه غم سبو دارد
مدت مدیدی هست با غم تو خو دارد
آرزوی يك دیدن ز آن رخ نکو دارد
روی خود بمن بنمای گر زمن جدا هستی

خالده لہیب نیازی

در سال ۱۳۴۴ در کابل دیده به
جهان گشود. در مکتب ملالی آموزش
می بیند و سپس در سال ۱۳۶۲ وارد
دانشکده حقوق دانشگاه کابل
می شود.

در سال ۱۳۶۴ افغانستان را ترک
می کند. سرودن شعر را از سال ۱۳۶۰
شروع کرده است. دفتر شعرش به نام
«خاک، خرمن، خاکستر» در ماه مارس
۱۹۹۹ در فرانکفورت به چاپ رسید.
وی اکنون در آلمان ساکن است.

عسرت

عریضه ایست ز ابعاد آن رکود آباد
در این سرانه عبوری ز ابری و نی باد
بساط سنگی طوماریان شب برپاست
به پشت خم شده، روز این خراب آباد
در آبنوسی این روزگار تلخ و تباه
طلایه داری خورشید می رود از یاد
من از بلندی آمار مرگ دلگیرم
و قصه نامه، این همگنان دشمن شاد
بگو به آرش این خطه تا کمان گیرد
ضحاک فاصله بیداد می کند بیداد
ز بس گرفت نفس عشق از تهاجم ترس
زنی صحیفه، شعرش به دست عسرت داد.

در آرزوی مرده فردا

آینه ها سقوط مرا خواب دیده اند
آینه ها پُر از تهی و ترس و از شکست
سرخورده مثل من ز یکی گفتن
در نبض هر چه هست
آئینه در سکوت

اندوه دیرپای مرا باز می دهد
آینه انعکاس مرا چون وجود من
در خویش می کشد

تصویر التهاب مرا گور می کند
چشم حسود زندگی رفتهء مرا
با پرده سیاهی و شب کور می کند
آینهء مثل من

در آرزوی مرده فردا، شکسته است
آئینه مثل من، از خویش خسته است.
دیگر به روی این من افسرده
ای وای!

آینه نیز چشم پر از اشک بسته است.

دست شناگر

ای دردم انتظار دو دست شفاگرت
آینه ام خموشی گویا برابرت
باری چرا تو رحمت باران نمی شوی
تا من چگونه تفتهء آتش سراسرت
تو رگ رگ کلام مرا لمس میکنی
نامی چرا نمی رود از من به دفترت
تا کی تمام تن همه دل گردمت که تا
بینی زنی ز عشق چراغان باورت
تو سنگی هزار ستیزی مرا دریغ
من صافی هزار سرورم به ساغرت
دستان اعتماد مرا سرد می کنی
در انتظار جادوی دست شفاگرت

تلخ

شاعر تلخ زمان هایم
از ظرافت زنانه ام در گریز
تا از زمانی سخن بگویم
که جز لعنت و نفرین بر تبار من نیست
دستانم از لمس زیبایی تهی
دستانم از لمس زیبایی بیگانه
زنی از تبار خون و خدشه
عشق را جز در گریز و پرهیز رویاروی نه
فرصت آشنایی با خویشتم نیست

کودکانم را جز مرهم دستی بر زخم شان نیستم
چگونه از بی خیالی در باغستان های فراغت افسانه خوانم
کودکانم جز خارستان های هجرت
جز خارستان های فرار از غربت تا غربت دیگر نمی شناسند.
لالایی عشق، بغض گور نشسته در گلویم را
در چارسوی کدامین وحشت فریاد خواهم کرد...
و کدامین روز
فرصتی خواهم داشت تا از عشق و زنانگی در خود سخن بگویم
و زیبایی را در غزل به نیایش نشینم
و اکنون تا گریز دیگر
افسانه خوان خستگی و دردم.

... هنوز

هنوز دهکده از بهت رگبار سرب و باروت بدر نیامده بود
که فرزنداناش را در ساحل کراچی به شیخان عرب فروخته بودند...
هنوز دهکده، فرصت ضججه، از حلقوم گر گرفته اش را نیافته بود
که عصمت دخترکانش را بر ضریح قساوت نذر کرده بودند
هنوز دهکده بر برهوت تهی ویرانی چشم باز نکرده بود
که بر تاریخش مهر بایگانی زده بودند
و هیچ کس
هیچکس نمی دانست
که زن دیوانه، نیمه جان
در ویرانترین اقصای دهکده
حرکت جنین خشم و نفرت فردای ده را
با انگشتان فاقه و انزجار
در بطن خویشتن دنبال می کند...

ماه

در قرن نهم در هرات زندگی
می کرده است.
این تنها شعر منتسب به ماه است
که ما به آن دست یافته ایم.

کوکب بختم که بود از وی منور آسمان
بنگر ای مه کز فراقت در زمین است این زمان

ACKU

مریم محمود

ACKU

زندگی

پیراهن سپید سلامم
این شسته در صفا و صداقت را
در باغ سبز قامت فردا
روی طناب محکم ایمان
در پای چند شاخه ز خورشیدت
ای زندگی
هموار می کنم

جفت یا طاق

مشت قلبم را بستم
وازت پرسیدم:
- جفت باشد یا طاق؟
تو به من گفتی :
- طاق.

حالیا
سالها می گذرد
و تو مشغول شمردن هستی
تا بدانی
دردهایم آیا
جفت استند یا طاق

کریمہ ملزم پر کار

ACKU

عروس نوبهار

فرح بخش است فصل نوبهار و سیر بستانش
حیات تازه بخشد بر زمین از فیض بارانش
چه زیبا منظری دارد طبیعت اندرین ایام
سر تعظیم می آری فرو بر صنع یزدانش
سخایش را نگر اکنون در و گوهر نثار آرد
جهان را خرمی بخشیده فیض سبز دامانش
عروس نوبهار اکنون گل و سنبل به بردارد
مشامم تازه شد از عطر گل مخصوص ریحانش
هزاران رستنی ها را در آغوشش نهان دارد
شکوفه بر ملا سازد کنون این راز پنهانش
نوای مرغکان و صوت قمری ناله بلبل
به گوشتم خوش تر آید، لیک صوت آبشارانش
جهان شد خرمی از فیض قدوم نوبهار اکنون
زمردگون قبایی سبزه را بخشیده یزدانش



حميرا ملك يار سلجوقی

از وی کتابچه ای به نام «گلبرگ
ها» در سال ۱۳۴۵ در کابل به چاپ
رسیده است.

مست و محتسب

مستی از میخانه آمد برون
گنس و گیج و برهم و خوار و زبون
از خودی بیگانه سوئی شد روان
گاه افتادی و گه رفتی دوان
لیک آن لایعقل لایحتسب
از قضا آمد براه محتسب
محتسب هم بود از دور فساد
دور رشوت خواری و بیعدل و داد
حاکم و قاضی شرع و محتسب
هر یکی میشد برشوت منتصب
قاضی و حاکم بدی بیدادگر
محتسب گردیده دام اخذ و جر
محتسب چون دید این رفتار مست
کرد چندین لعن بر کردار مست
گفت ای بدفطرت نفرین سزا
هیچ میدانی تو از روز جزاء؟
می ندانی اینکه می بر مؤمنان
نهی فرموده خدای انس و جان
چون ز تو پرسد خداوند بصیر
کامرو نهیم را شکستی ای شریر؟
میشوی شرمنده از رفتار بد

میدهندت کیفر کردار بد
اندرین دنیا بیاید خورد حد
هر کسی کو پا برون از حد نهد
محتسب را فرض باشد نیز هم
تا که حکم شرع دارد محترم
حد زدن بهر تو شد امر خدا
من بیاید امر حق آرم بجا
مست گفتش کای جناب متقی
نیستی بهتر ز من مست شقی
گرچه من مستم ز شرب ناروا
مست تر گشتی تو از جام ریا
سبحه ات زنجیر مکر و حيله است
تا بدان بندی همه را پا و دست
ریش انبوه تو دارد دام ها
تا بدام دام افگند خلق خدا
سجده هم یکدمی بهر خدا
در حیات تو نگردیده ادا
اندکی رشوت اگر بدهم ترا
میکنی پنهان خطاهای مرا
میفروشی فتوی دین را به پول
چشم پوشی از فروغ و از اصول
گر شراب مفت بهر تو رسد
آنقدر نوشی که تا قلبت کفد
گر منم سرمست و مخمور شراب

از یتیمان خوردهء تو خون ناب
مال مظلومان همی دانی حلال
خوردن آن بهر تو نبود و بال
از جفای تو جگرها شد کباب
کردهء از دین بروی خود نقاب
بشنو ای گندم نمای جو فروش
تا توانی در ریاکاری مکوش
خمر نوشی نهی فرموده اله
خوب میدانم که من کردم گناه
لیک برگو خصلت و اطوار خود
تو همی پوشی بد کردار خود
به که برگردی ازین پندار خام
عیب پوشیده نمیماند مدام
گر بچشم عقل بر تو بنگرند
زود رسوا میشوی ای خودپسند
گر محك گردد مس اعمال ما
وای بر اسرار و بر احوال ما
تودهء ملت اگر دانا شوند
خودفروشان دغل رسوا شوند
به که برگردیم از بهر خدا
من ز راه باده و تو از ریا

مهرالنسا

مهرالنسا (مهری) در قرن نهم در
هرات می زیسته است. وی همسر حکیم
عبدالعزیز، پزشک شاهرخ میرزا بود. از
آنجا که خیلی شیرین سخن بود. ندیمه
گوهرشاد و با او هم سخن بود. از تاریخ
تولد و وفات او آگاهی در دست نیست.

ز دامن گیری پیری اگر آگاه میگشتم
بدست غم نمی دادم گریبان جوانی را

بیخ هر خاریکه آن از خاک من حاصل شود
زاهد ار مسواک سازد مست و لایعقل شود

خودسازی پیران بود افزون ز جوانان
تعمیر ضرور است بناهای کهن را
از چهره بتا جمع کن این زلف پریشان
نبینم مگر از پی این شام سحر را

گر یار حذر می کند از دوستی ما
ما را بفروشد به بهایی که خریدست

قصاب وار مردم چشمم به چابکی
مژگان پاره کرده و دلها بروزده
در کوزه آب پیش لبش در جگی جگست
ورنه دو دسته دست چرا در گلو زده

از لعل تو تنها نه خراب است بدخشان
ویران شدهء این دو عتیق اند یمنها
پیچیده بر سر خامه اش از ناب کمر مو
مشکل که مصور کشد آن موی میان را



حمیده میرزاده حسینی

در سال ۱۳۵۵ در هرات متولد
شده و اکنون به عنوان آموزگار در مشهد
کار می کند. از سال ۱۳۷۵ سرودن شعر
را آغاز کرده است.

نابسامانی

از شرار آتش شعرم زبانم سوخته است
نای نی در هُرم آهِ بی امانم سوخته است
غربت بی منتهایم، اعتبارم هیچ نیست
افتخارم گر گرفته، سایبانم سوخته است
داغدار صد بهارم، دامنم خالی زگل
يك خزان خاکسترم نام و نشانم سوخته است
التهابی آتشین پیدا است در چشمان من
حسرت پرواز دارم آسمانم سوخته است
خانمانسوز است غربت، کی فراموشم شود
در تب این نابسامانی روانم سوخته است

مژگان تر

این حصار تیره را نور سحر خواهد شکست
حق ز خفاش سیاهی بال و پر خواهد شکست
گرد غربت دارد اینجا چهرهء آینه ها
این غبار چهره ها بار دگر خواهد شکست
سفرهء دل پَرزنان داغ صدها لاله شد
انتخاب سفره را مژگان تر خواهد شکست
این خزان چند ساله رنگ خون و آتش است
نم نم باران عطش را در شرر خواهد شکست
باز هم در باغ ما صد غنچه گل خواهد شکفت
با بهاری نو سکوت بی ثمر خواهد شکست

گم کرده ام

مرغ گلزار امیدم آشیان گم کرده ام
محملی از اشك بودم، ساریبان گم کرده ام
خانه بر دوش و چو لیلی شهرهء بازار عشق
در میان مردمان نام و نشان گم کرده ام
رگ به رگ فصل وجودم با تبسم خو گرفت
شوق را در بزم عشاق زمان گم کرده ام
نالاه ام از بند بند نی گذر کردم ولی
در ضلال غربت دل نیستان گم کرده ام
بلبلی افسرده ام آزرده از هجران گل
در چمن بوی وصال ارغوان گم کرده ام
جستجو دارم میان کعبه آینه ها
شمع جان را در نماز عارفان گم کرده ام
در نگارستان ذهنم صد هزاران نقش بود
رنگ عشقم را میان نقش جان گم کرده ام

ساجده میلاد

در سال ۱۳۴۹ در کوثر زاده شد و
در سال ۱۳۶۸ تحصیلات خویش را در
رشته زبان آلمانی در کابل آغاز کرد.

حجم خاکستری درد

چه کسی می داند
غصهء شب پره را
وقت کوچیدن شب
آه ای سار غربت
چه کسی می داند
وسعت درد ترا

وقتی از شاخهء باران زدهء پاییزی
چوچه هایت به زمین می افتد

... و خدا می داند که به هنگام غروب

چه غمی می ساید

جگرِ عشق پیچان ها را
وقتی از چشمهء روز آب غربت جاریست
وقتی پاییز ز ره می آید

آه ای آیینه

چه کسی حجم خاکستری درد مرا می داند
وقتی در وسعت یک تنهایی
(دوست)

بر خاطر من می گذرد.

شهربند لاژورد و نور

دعا نمی کنی
که آفتاب سر کشد
ز پشت خیمه های سربی اُفق
دعا نمی کنی
امان باغ های سبز را
... و یک گشایش بلند را
خدا خدا نمی کنی؟!
من
از سکوت خسته ام
و از جمود لحظه ها دلم گرفته است
تو! شور و مستی و سرور را
صدا نمی کنی!
مرا نمی بری به شهربند لاژورد و نور
زالال بوسه هات را
به صبح شانه های تشنه ام
رها نمی کنی؟
شنیده ای که عاشقم به چشمهات
چرا نگاه آشنا نمی کنی
چرا رهایی ام نمی دهی تو از هجوم وهم باره ها

به آسمان بین
که قاصدان فصل های پُرگهر رسیده اند
چه گفته ایم
چه عهد کرده ایم
به وعده های عاشقانه ات

بگو

وفا نمی کنی؟!!

به مهمانی باغ

زاغ ها را پیران
ز سر شاخه به سنگ
و صدا کن!
به مهمانی این باغ
کبوترها را...

صفیہ میلاد

ACKU

اشك حسرت

باغ سرد تن من
به هوای نگهت سبز شود
شاخه خشك تنم

چو ببیند

فصل باران نگاهت

بشکفد از شادی

و به چشمان پر از مهر تو معتاد شود

آه

ای هزاران افسوس

ای هزاران حسرت

ز چنین باور تلخ

ز عبث بودن من

که نهاد من

وابسته به توست

تو ز من غافل و هیچ نمی دانی

هیچ

ای هزاران حسرت

ز عبث بودن پندارم و این قصه تلخ

آه

یکبار تو بشنو این درد
این صدا
و تو نگذار که دستان دلم
زین همه حسرت و غم سرد شود
دلم آگنده مهت
چشم معتاد به تو
همه پردرد شود،
آه مگذار چنین

نفس دوباره

تو بیا که تا غم دل، ز دلم کناره گیرد
تو بیا که چشم عاشق، به رخت نظاره گیرد
تو بیا که باغ جانم ز نظاره دو چشمت
به هزار شور و مستی، نفس دوباره گیرد

ACKKU

مینا

در سال ۱۹۵۷ در کابل متولد شد. در سال های دانشگاهیش دانشگاه را ترک کرده و وارد فعالیت سیاسی می شود و در همین راه نیز کشته می شود. پایه گذاری مجله پیام زن و جمعیت انقلابی زنان افغانستان «راوا» در سال ۱۹۷۷ به وی منسوب است.

من هرگز بر نمی‌گردم

من زخم که دیگر بیدار گشته ام
از خاکستر اجساد کودکانم برخاستم و توفان گشته ام
از جویبار خون برادرانم سر بلند کرده ام
از طوفان خشم ملت‌م نیرو گرفته ام
از دیوارها و دهکده‌های سوخته کشورم نفرت به دشمن برداشته ام
حالا دیگر مرا زار و ناتوان مپندار هموطن
من زخم که دیگر بیدار گشته ام
من راه خود را یافته‌ام و هرگز بر نمی‌گردم
با نگاه تیزبین همه چیز را در شب سیاه کشورم دیده‌ام
فریادها نیمه شبی مادران بی‌فرزند در گوش‌هایم غوغا کرده‌اند
من کودکان پابرهنه، آواره و بی‌لانه دیده‌ام
من عروسانی را دیده‌ام که با دست‌ان حنا بسته
لباس سیاه بیوگی بر تن نموده‌اند
من دیوارهای قد کشیده زندان‌ها را دیده‌ام
که آزادی را در شکم‌های گرسنه خود بلعیده‌اند.
من در میان مقاومت‌ها، دلیری‌ها، حماسه‌ها دوباره زاده شده‌ام
من در آخرین نفس‌ها در میان امواج خون و در فتح و پیروزی
سرود آزادی را آموخته‌ام
حالا دیگر مرا زار و ناتوان مپندار، هموطن و ای برادر!
من در کنار تو و با تو در راه نجات وطنم همنوا و همصدا گشته‌ام

صدایم با فریاد هزاران زن برپاگشته پیوند خورده است
مشتم با مشت های هزاران هموطن گره خورده است
من در کنار تو و در راه ملت قدم گذاشته ام
تا یکجا بشکنیم این همه رنج زندگی و همه بند بردگی
من آن نیستم که بودم هموطن و ای برادر!
من زنی که دیگر بیدار گشته ام
من راه خود را یافته ام و هرگز بر نمی گردم



شاه بی بی ناله

در سال ۱۳۲۶ در کابل به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۴ از مکتب زرغونه فارغ و شروع به تحصیل در دانشگاه کابل در رشته روزنامه نگاری می کند. پس از پایان تحصیلات در دفتر سالنامه و سپس به مدت ۱۲ سال به عنوان معلم در مؤسسه نسوان کار می کند. در سال ۱۳۶۰ افغانستان را ترک کرده و به انگلستان می رود. وی دارای سه فرزند است، مجموعه شعر و خاطراتش به صورت دو کتاب جداگانه آماده چاپ هستند.

زن

هلا ای زن، تو معنای محبت
قرینِ صبر و ایثار و شجاعت
به داغ بردگی تا کی بسوزی؟
ترا تا کی بلای تیره روزی؟
ترا بی حُرمتان حُرمت ربودند
دلت را داغ حرمان ها فزودند
به نام شرع اسلام و حقیقت
ببردندت به قربانگاهِ وحشت
ز دستت شمع عرفان را ربودند
ترا تا کنج زندان ره نمودند
تویی پابسته زنجیرِ ظلمت
حقارت می کشی هر دم، حقارت!
به قیدِ بندهای بی نوایی
کفن پوشیده ای اندر سیاهی
عجب باشد ز رهزن پاسبانی
عجب تر، گرگ در کارِ شبانی!
شده پامال با فرمان دشمن
ترا حق حیات و حق بودن!
دل پاکت ز نفرت گشته لبریز!
فغان از ظالمانِ نفرت انگیز!
به پای نازکت قید جگر سوز
به کنج خانه می نالی شب و روز

زندادان

بهار حسرتم در دیده خون ارغوان دارم
شقایق وار صد داغ شقاوت در نهان دارم
شکسته پای در زندان بدکاران و بی دردان
هزاران حسرت پرواز و ترس از پاسبان دارم
گل امید پرپر شد، نهال آرزو خشکید
اسیر برگ ریزانم، به دل زخم خزان دارم
نه با ظلمت دلم خومی کند، نی زنده ام بی نور
نه شمعی پیش روی شب، نه ماه از آسمان دارم
من آن آزرده ام کازار کس هرگز نمی جویم
کبوتروار در جولانگه باز، آشیان دارم
در این آشوب قهر و کینه و بیداد و خونریزی
ز بی مهري گریزانم که از الفت نشان دارم

ندانم کز چه آهنگم

گهی آبم گهی آتش گهی شیشه گهی سنگم
جنون بیخودی هایم نمی دانم چه آهنگم
شکوه عشق را نازم که دنیایی دگر دارد
گهی شور و گهی غوغا، گهی صلح و گهی جنگم
مده درسم تو از عمامه و دستار خود زاهد
که این صورت پرستی ها نمی گنجد به فرهنگم
به بزم خلوتم، پروانه ام گرد شمع رویش
سراپا رقص توحیدم گهی نای و گهی چنگم
درین دنیای رنگارنگ میسر نیست یکرنگی
اگر صد جامه پوشیدم ولی با یار یکرنگم
غبارآلود بنماید دل «ناله» به هجرانی
قدم رنجه نما بر دل بشوی آینه از زنگم



حميرا نکھت دستگیرزاده

در سال ۱۳۴۰ در شهر کابل به دنیا آمده است. در رشته حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل تحصیل کرده و سپس به عنوان مدیر ادبیات و هنر رادیو افغانستان مشغول به کار شد و همچنین وارد اتحادیه نویسندگان افغانستان شد. در بلغارستان در دانشگاه صوفیه دکترای خود را در رشته ادبیات گرفته است. از کودکی شعر می گوید. در سال ۱۳۶۴ نخستین مجموعه شعرش به نام شط آبی رهایی از سوی اتحادیه نویسندگان افغانستان منتشر شده است. وی اکنون ساکن هلند می باشد.

نغمه شب

چشمه ساری که از آن
می تراود آوا

شعر چشمان ترا می خواند

سفر عاطفه است

به رگ باز سحر

دست در دامن شب

می داری؟

می رسم از ره دور

و خبر می دهم از آتش هور

نه به سینا

که به سینه است مرا

تو سخن ویژه لب

پنداری؟

آسمان کوتاه است

و غم ابر

ز باران بیش است

و تسلاي زمین، آسمان دگری می خواهد

در فراسوی حضور آبی

نغمه را تو ز تب انگاری؟

دستهایم بازند
آبشاران جاری
شعر بی واژه صد پروازند
و سقوط اند به اوج
و رهایی است به قد قامت موج
گرد خود از چه سبب
دیواری؟

می نهم سر بر سنگ
لرزه می افتد بر قامت کوه
بسکه من می شنوم بودن سنگینش را
به چه اندازه تجلی باید
که مقامات طرب
بشماری؟

وطن عشق
وسیع است
و صدا
به خموشی گیا پیچیده است
من فراسوی زمان

می خوانم
روی هر لحظه بگشاده نماز
دست افشان که بروید خورشید
دست در دامن شب می داری!

ناآشنا

ای مهربان با من
بی آنکه دریابی
نام مرا با وحشت آلودی

معصوم و بی تقصیر
با پنجه های باز
اندیشه های آبی ام را ریشه کن کردی

می خواستی آینه ام باشی
بالا تر از آن
نایی ی فریادهای سینه ام باشی
اما صمیمانه

بی آنکه دریابی
چون سیل بنیاد مرا زیر و زیر کردی
بی آنکه دریابی
در تشنگی باورم
زهری به جای آب ریزاندی

از ریشه ام تا برگ
بی باک
سوزاندی
تو دستهایم را

یادِ بَسَرِ دادی
ای مهربان با من
می بینم از بام صلیب خویش

تو
تا آشنای جان من گردی
تا بازتاب باورم باشی،
من همچنان عمری
روی صلیب خویش خواهم ماند.

شقاوت

از هیچ چشمی نگاهی نمی تراود
و هیچ نگاهی الفبای نگریستن را
از بر نکرده است

چشم ها

آخذه های اطلاعات بصری اند

و گوش ها

آخذه های اطلاعات سمعی

ادراك ازین دو وسیله

جدا افتاده است

من که با دستهایم می بینم

و با چشمهایم لمس می کنم

و شنوایی ام صدای خاموش اشیا را

می بیند

درین بیگانه سرای

در انتظار مهمانی لبخندی ام

که از مرز قراردادهای روزمرگی

عبور کرده باشد

منتظر دستانی ام

که حضور اضطراب را در سرانگشتان خویش

میزبان بوده باشد

درین بیگانه سرا

من دیده در راه معجزهء هستم

به نام عشق



ماهوخ نیاز

در سال ۱۳۳۵ در سرخورد ننگرهار
به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۲ دبیرستان
عایشه درانی را تمام کرده و سپس وارد
دانشکده ادبیات شد در سال ۱۳۵۶
دیپلم روزنامه نگاری خود را دریافت
کرد و سال بعد ر رادیو و تلویزیون کابل
شروع به کار کرد. از سال ۱۳۶۰ از
افغانستان مهاجرت کرد و به آلمان و
سپس به آمریکا رفت. وی اکنون در
آلمان به سر می برد.

کتاب «نیسان ارغوانی»، مجموعه
شعر او در سال ۱۳۷۶ در پیشاور چاپ
شده است.

نفرین

آتش گرفته میهنم از حرص و آرزوی تو
نفرین به فکر کوتاه و ریش دراز تو
جنگ دو ساله را به دو دهه کشانده ای
جاسوس غیری آگه از کنه راز تو
تو شیر بیشه نیستی و غازی و شهید
موش کثیف حفره یی، بیجاست ناز تو
ای بی حیا، به پول، وطن را فروختی
نفرین به نغمهء تو لعنت به ساز تو
اسلام شد بهانه ات ای نوکر عدو
سالوس را بدون وضو شد نماز تو

نالہء شبگیر

چندیست کہ فریاد گلوگیر ندارم
مرغ شبم و نالہء شبگیر ندارم
شاید همه گویند کہ از بند رھیدم
بر پای دلم کندہ و زنجیر ندارم
لیکن چہ کنم خانہء قلبم شدہ ویران
وز بی ہدفیہا سر تعمیر ندارم
ناسور شدہ زخم و ز درمان خیرم نیست
زان آگہی از مرہم و اکسیر ندارم
بر صفر ضربیم اگر صفر نخوانند
بر ہیچ شدن چارہ و تدبیر ندارم
باران دعایم بہ اجابت نرسیدست
ورنہ چہ قطاری کہ ازین تیر ندارم
بر پیر مغان بہ کہ شکایت برم از درد
چندان دل خوش از ملک و میر ندارم

بمان

تو می روی و سرود و ترانه می میرد
بمان که بی تو غزل جاودانه می میرد
تو عندلیب خوش الحان بزمهای سرور
به رفتنت همه چنگ و چغانه می میرد
بخوان ترانهء شیرین و دلپذیر و مرو
که از فراق تو شعر و فسانه می میرد
زبان حال قلوب همه نوای تو بود
مشو خموش که قلب زمانه می میرد
سفر مکن تو ز محنت سرای مردم خویش
که دوستدار تو هم بی بهانه می میرد
اگر تو رخت ببندی ز بوستان هنر
به غیبت گل و برگ و جوانه می میرد

حرمان

ناشگفته پرپر شد غنچه های پندارم
داغ داغ حرمانست سینهء شرربارم
دشت و دامن گُھسار، باغ و ساحل دریا
بی فروغ و بی شورست در نگاه بیمارم
بزم بی وطن را کی شور و ساز می باید
نالہ های هجرانست، حرف، حرف گفتارم
چشم دل فروخته میل هیچ چیزم نیست
مرغکان نمی جویند، دانه یی که من دارم
شعر تر مخواه از من در دیار تنهایی
غیر خون دل نبود مصرع گهربارم

برگ بیرنگ

نه غمگینم، نه خُرسندم،
نه گریانم، نه می خندم،
نه آزادم، نه در بندم،
نه افغانم، نه لبخندم،
نه بگریزم، نه پیوندم.
فقط يك نکته می دانم
که در فصل کتاب زنده گی
يك برگ بی رنگم.
و دیوان اشعار زمان -
تك مصرع بی وزن و آهنگم.
که سهواً کاتب تقدیر -
بر لوح زمان -
نامم رقم کرده.



ثریا واحدی

در سال ۱۳۴۱ در کابل به دنیا آمد. آموزش خود را در دبیرستان زرغونه و سپس در مؤسسه تربیت معلم به پایان رساند و آموزگار شد. پس از آن وارد انجمن نویسندگان شده (در بخش ادبیات کودکان) و سه بار موفق به گرفتن جایزه های ادبی، از جمله جایزه ادبی حکیم ناصر خسرو شد (در سال ۱۳۶۸).

اولین مجموعه شعرش به نام میلاد باران در سال ۱۳۶۷ به چاپ رسید. دفتتری به نام «شهادت شب» در مجموعه «حدیث شب» (دو دفتر شعر از لیلا صراحت روشنی و ثریا واحدی در سال ۱۹۹۶ در امریکا به چاپ رسیده است.

بھانہ

ببین کہ راہیان سرزمین درد
ز رنج پنجه های خشم حسرت درون
به دنج ساحل شط شبانه شراب
نفس شکسته

دل گرفته

کوله بار زندگی به دوش
به راه صعب خود ادامه را به آستان معبد امید
گواه می برند
و طرفه بین که در میان آن سلاله نیز چند سایه چند نفس
همچو وھن ناخجستهء شکست
غریب وار و خسته جان
به وسعت مقر نس کرانه های ناشناس زندگی
پناه می برند

و بر سریر قله های ناسرودن و

- نه گفتن و

- ستردن از امید زیستن

همیشه این بھانہ را

ز خاک تیره تا دیار ماه می برند

شعله پنهان غم*

ای نغمه والای من، ای مطلع دیوان من
مینای مستی زای من، صهبای تاکستان من
ای در نهانم جای تو، جانم پر از غوغای تو
خلوتگهم مأوای تو، آیین من، ایمان من
با تو چومه در هاله ام، بی تو خروش و ناله ام
ای جاری رگهای من، ای موج من طوفان من
خوابم پریش از دست تو، دل مست چشم مست تو
روح و روان آبست تو، ای ماه مهرافشان من
ای آیت قول و غزل، ای هم ابد، ای هم ازل
پوشیده در جان منی، چون شعله پنهان من
صبر و توان من تویی، جان و جهان من تویی
پیوند جان من تویی، ای برترین پیمان من

* «پوشیده چون جان میروی، اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من» (مولوی)

چند رباعی

فانوس بلورین طرب می شکند
امید به دل، نغمه به لب می شکند
گلدستهء عاشقانهء نام ترا
شبخون مهاجمان شب می شکند

ای اشک شرر که در فغان می گذری
وز برکهء شوق بی امان می گذری
تندیسهء فریاد که هستی که چنین
پویا و تناور و جوان می گذری

گلزار وطن غرقه به خونست هنوز
آزردهء وحشت و جنونست هنوز
گمراه ترین سیاه جغد ازلی
طاغی صفتانه در فسونست هنوز

اینجا که منم شبست و شب بر سر شب
آئین شب و نام شب و کشور شب
آنجا که توئی سرود صبح است بلند
اینجا همه شب، لشکر شب، سنگر شب

برای زادگاهم کابل

در آینهء شکسته،
کابل
با هزاران گره خونین فاجعه
از بطن تاریک زمان
سر برآورده ای
خونین ...

کابل،
باز هم
اندوهان بی سرانجامت
غوغاییست؛
در تنهایت
در تب و تابی
می سوزی
می سوزی
می آشوبی؛
در گدازش پیوسته
از آتش خویش
- در شکستی ...

جدامی تاریخ،
غربت را
سوگوارانه
- باز می گویی
غربت تست
و من؛
فقط،

شکستنهايت

قلب ترا

- و مرا

- ميلرزاند

تاريخ را،

شگفت آينه اى

شکسته

شکسته!

در فقر آلوده گى حادثه بار

- روزگاران

در سايه سار

- غصه زاران

- تقويم

و مى سرايى

از وحشت

از خون

با دهان چرکين سرنوشت

بگو،

حقيقت چيست اين

که خون را

- دريا مى شود

چونان

- و اريز

- دردى

در نهان جوشيى

- طغيان

- سکوت!

در تجسم پنهان

- گور

- گمنام

کو دستی

- دستانی -

که نیشخند زخمهای بر آماسیده ات را

آسایشی شود

اندوه زدا،

مرهم گذار...

کابل،

و باز هم

- این تویی

کز انفجار هزاران قرن

- غصه های

- بی سرانجامت.

آسیمه سر

- در آتشدان

- يك آتشی،

و پرنده گان بینوایت را

- عزیزانت را -

در دوردستان

قساوت های به قعر نشسته ی

- شقاوت -

میرهانی.

کابل،

در لهیب دستانت

- زخموار

- می شکفم،

چونان حقیقتی
که مجازش نیست

و آتش

- تا خدا

- زبانه کشیده است

در غرور ...

دریایی از خون

دریایی از آتش

و گونهای نورسته

- در تالاب

شهید

- شهید

و غریقکانی در التهاب

در بی مرزی بی انتها

- از پوچی

- و هیچ ...

بیگناهی هایت را

ابراهیمی

صبورانه؛

ابدیت،

- چی رنگی خواهد داشت

در حقیقت تو

- در آینه ات

کابل،

- کابل.



شایسته وحدت

در کابل به دنیا آمده است و در
دانشکده ادبیات تحصیلات خود را به
پایان رسانیده است. در اثر اوضاع
سیاسی افغانستان این دیار را ترک
گفته است و اکنون در هامبورگ زندگی
می کند.

انتظار

تو گفته بودی آیم بدیدنت اما
نیامدی و بهارم در انتظار گذشت

دقیقه ها همه شد روز و روزها همه سال
دو دیده ام به رهت بود و روزگار گذشت

ترا صدا زدم از آسمان آبی رنگ
دلم به خون شد و نالید و آن شرار گذشت

وجود من همه شد چشم و ناله شد همه سوز
به جستجوی تو هر دم چه بیقرار گذشت

برفت روز و مه و سال و هفته هایم لیک
دریغ آن همه عمری که بی نگار گذشت

به انتظار تو هر دم دو چشم «شایسته»
سپید گشت و بخوابید و شام تار گذشت



هما ولی

در سال ۱۳۵۰ در کابل به دنیا آمد. دوران تحصیلی خود را در دبیرستان آمنه فدوی و مؤسسه عالی سیدجمال الدین افغانی گذراند. در سال ۱۳۷۰ به عنوان معلم در لیسه مسلکی زنان کار کرده است و سال بعد وارد دانشگاه کابل می شود. افغانستان را به دلیل جنگ های داخلی ترك می کند و از طریق پاکستان به آلمان می آید.

نور عشق

ای تک چراغ عشق
بار دگر به بحر نگاهت فتاده ام
از مستی دو چشم تو، سودائی ام هنوز
بنگر چسان به دام نگاه تو بسته ام
ای تک چراغ عشق
تا چشم های تو به دلم راز خویش گفت
نور تو چشم های دلم بی قرار کرد.

احساس می کنم

احساس می کنم
احساس می کنم
ای مرد بازگشته از سفر
چشمان مست، مست نشاط آفرین تو
از چشم های خسته من خسته می شود
احساس می کنم دروازه های عشق
بار دگر به روی دلم بسته می شود
احساس می کنم، احساس می کنم
باور نمی کنم.



کریمه ویدا

در سال ۱۳۳۴ در شهر مزار شریف به دنیا آمد. آموزش خود را در لیسه سلطان مرضیه و سپس دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه کابل گذراند. سپس به عنوان تهیه کننده و گوینده در رادیوی افغانستان شروع به کار کرد. در سال ۱۳۵۶ برای فراگیری رشته کارگردانی و برنامه های تلویزیونی به ژاپن رفت. وی از جمله نخستین گویندگان اخبار و تهیه کنندگان برنامه های ادبی رادیو و تلویزیون است. در سال ۱۳۶۲ افغانستان را ترک و در سال ۱۳۶۵ به آمریکا مهاجرت کرد. اکنون مشغول تحصیلات دانشگاهی است.

مجموعه های شعر او عبارتند از :
« آیه های منسوخ »، « غزل غزلها »،
« نگاه آینه »، « اضطراب فصل ها »،
« پشت درهای بسته »، « جنازه های بی تابوت »، « خنجسر و خواب » و « باغ خار ». وی به نام کریمه طهسوری نیز شعر سروده است.

نابهنگامی

نه آن سنگی

که به سویم پرتاب شد

نه آن شلاقی

که بر پشتم فرود آمد

مرا دردی افزود

ولی؛

این نگاه تماشاگران حادثه بود

که پیش از اصابت بر تن

زخم می زدند.

نه؛

ناپاک کجا بودم من

آنان؛

ناپاکم می دیدند.

آیه های منسوخ

نفرین سرنوشتت را
کدامین دست رقم زد
ای خاکِ خاکسار!
که واژهء بخت را در آن

شمایل

سیاهگون افتاده است.

کدامین پاداش نکوکاران را
که تن هزار پاره ات را
مرغان لاشخور بسیار
به کمین برنشسته اند

و اسقاطیان؛

جنازه ات را

فرصت دیدار می کشند

ماه؛

در ابتدای مدار خویش

خاکستر شد

و خورشید؛

آتش پراکندهء انفجاری گردید

رهاشده در دست سرگردانی

آنگاه

تاریکی

بر زمین مستولی گشت

و اهریمن

بر فراز شهر

سایه گسترد

باغ‌ها؛ در سبزی خویش پژمردند

رودها؛ در مستی شان

گندمزارها؛ در جوشش نطفه هایشان

و آبها؛

در زلالت آبی خویشان

خشکیدند

لبان پنجره

از کلام وحی

خالی ماند

و دهان باد

بوی مرگ و کافور آورد

دوشیزگان؛

در سیاهسار زیرزمینی‌ها

مدفون کردند

زیبایی شان را

و زنان؛

در حسرت جفت هایشان

درمانده و تنها

پیر شدند

و میدان‌ها؛
از مردان
پُر و خالی
گردیدند.

انتظار؛
در بستر فردا و فرداها
پوست انداخت

و عصای معجزه را
مارهای تردید
خوردند

و دیگر کودکان
از یاد بردند
طعم شیر و عسل را

و نان؛
کلام آسمانی شد.

آنگاه؛
شیاطین برگزیده
با کتیبه‌های بُرنده

در دست‌های شان
به نگهبانی گله شتافتند

و نومیدی
جای خالی ایمان را
پُر کرد.
عفت را در چارراه‌ها
به دار آویختند

و عشق را در شارع عام
زیرکانه دست بریدند
روی آینهء ماه
قیرابهء شب پاشیدند
و خود

به ویرانه های شهر وحشت شتافتند
و گنج های جسد یافتند.

آنگاه

نومید و هار
بر گردهء ورم کردهء زمین
پا کوبیدند

چنانکه
چنگیزیان در گور
گردن به سپیدرویی
برافراشتند

و داغداران

تاریخ را

افسانه

پنداشتند.

آه، ای قربانی معصوم!
پیش از آنکه چشم بسته
به قربانگاہت بفرستند

از سرمهء بینایی

چشمم روشن دار

و بدان

آنکه به مهربانی

دست به سوی تو می یازد

نجات دهنده ایست

که خنجر

در آستین دارد

و آنکه شمشیر دشمن

از گلوگاه تو برگرفت

با پنبه

به هلاکت

کمر بسته است.

و فاتحان - دلان خاک و برادر -

شاهان هفتگی و ماه

با قبای مندرس دیرین

بار دیگر

بیداد را

بر مسند داد

برنشستند

آنگاه؛

برگی بر ضخامت گندیدهء تاریخ

افزوده شد

و شهر:

در ذهن متعفن عصر

فرو رفت

خنجر و خواب

به ساحلش کشانید
شیرهء از جان خود
بر زخمش نهاد
و زیر آسمان برهنهء خدا
با او خوابید
زن عاشق.

با بوسهء ماه
چشم گشود
زن عاشق
خودش را یافت.
شب را و جنگل را
و خنجر را
فروشنده در قلبش.
فریاد زد زن عاشق:
دردم همه از گندی خنجر بود
نه خنجر زدن...

کوه؛ فریاد زد
چنان که جنگل از برگ تهی شد
و دریا؛
از اشك لبریز.

دریا؛ زن عاشق را در آغوش کشید
آرام...

و دیگر زن؛
نه از خنجر نالید
و نه
از تنهایی

حفيظه هجوم

ACKU

بازگو از شامِ تارِ بی سحر

ای رسیده از دیار دردها
آمدی خوش مرحبا صد مرحبا
ارمغان ما چه آوردی؟ بگو
زانچه دیدی اندرو زشت و نکو
بازگو از کابل مینو نشان
بازگو از خطه آتش بجان
بازگو از کابل زیبای ما
بازگو از مدفن آبای ما
بازگو از قصه های شور و تلخ
تا چه دیدی بروی از بیداد چرخ
بازگو از مردم دیده ضرر
بازگو از ظلم و آزار بشر
بازگو از کشتگان بی گناه
از سیه کاری خصم روسیاه
بازگو از ناله های نیمه شب
بازگو از غصه و رنج و تعب
بازگو از چشم گریان پدر
بازگو از شامِ تارِ بی سحر
بازگو از کودك شیرین زبان

تا چه آمد بر وی از جور زمان
بازگو از پیرمرد بی نوا
بازگو از دردمند بی دوا
بازگو از نوجوانان وطن
بازگو از لعبتان سیم تن
بازگو از طفل محروم از پدر
بازگو از مادر خونین جگر
بازگو از نونهالان چمن
بازگو از گلشن و باغ و وطن
بازگو از ناله بیوه زنان
بازگو از بار اندوه گران
بازگو از درد و آلام و محن
بازگو از شاعر خونین کفن
شاعر عاصی که عصیان کرد و رفت
صد هزاران دل پریشان کرد و رفت
گلبن شعر و ادب پژمرده شد
گلشن فرهنگ ما افسرده شد
شعر او شورافکن هر انجمن
آتش افروز دل هر مرد و زن
شعر او غوغاگر نسل جوان
چون مسیحا مرده را بخشیده جان
شعر او پرتوافشان چون کوه طور

وادی سینا از او بگرفته نور
نکته سنج و بذله گوی و خوش کلام
گشته مفتون کلامش خاص و عام
گو بیان آن مرغ خوشخوان وطن
شد شهید جنگل زاغ و زغن
بازگو از دیدنیهای تمام
مختصر از داستان ناتمام

ACKU

حاذقه هراتی

در سال ۱۳۴۰ هجری قمری در
هرات به دنیا آمده است و در همین شهر
نیز وفات یافت. از آثار او کتاب های
حیات سوزان و همکاری ملت را
می توان نام برد. کلیات وی حاوی ۱۲
هزار بیت و چندین مقاله به زبان های
پشتو و دری است.

از خواب گران خیز

ای دل ز بلاغت به صناعت نظرانداز
از دامن غیرت بزراعت ثمرانداز
از جوف قضا تیر هدف زن بصفت غیر
در کشف فلز لرزه به کوه حجر انداز
از پود و کلور بگذر، رو سنگ شکن باش
از کسب صناعات به دل شور و شر انداز
میپوش برک، باش بکرباس مزین
از البسه غیر، ملامت به سر انداز
در بحر ادب غوطه زن و علم به چنگ آر
در زورق دل کیسهء درّ و گهر انداز
امروز تو خواب آمد و فردای تو حسرت
از خواب گران خیز و به فردا نظر انداز
از روی کرم دست جفا گیر ز ملت
با فکر و خرد، هوش به سوی هنر انداز
ابیات تو «حاذقه» درّ است و رُطْب است
زان درّ و یکی قطره به کام بشر انداز

محبوب هراتی

وی در نیمه اول قرن سیزدهم در شهر هرات پا به عرصه وجود نهاده و در سال ۱۲۶۴ هجری در همان شهر چشم از جهان فرو بسته است. محبوب دختر اسکندرخان (نظام الدوله) از افراد متنفذ و سرشناس هرات بود و برادرش علی قلی خان نام داشت.

محبوب با کمک و راهنمایی برادرش به وادی شعر و سخنوری قدم نهاد و به غزلسرایی پرداخت. وی هنگامی که هنوز در مرحله نوجوانی به سر می برد، با مردی ظاهراً تندخو ازدواج کرد و پس از مدتی کوتاه درگذشت.

هجران

رفیقان بر لب آمد جان ز هجران و لنگاری را
که می گوید بر آن بی رحم حال جان سپاری را
نه از بختم سر یاری، نه از دلدار غم خواری
بود مشکل بسر بردن بدینسان روزگاری را
تو ای صیاد یاد آور بقید افتادهء دامت
کشد از محنت هجران اسیر خسته زاری را
جفا از حد فزون کردی بیا یک ره وفا آموز
دوا کن درد افکاران مسوزان داغداری را
گذر کن جانب محجوب ای دلبر زیان نبود
اگر باری بجا آری دل امیدواری را

بت جفاکار

برده از کفم ای دل باده نوش مدهوشی
یار نازک اندامی سرو گل بناگوشی
شوخ عنبرین مویی تندخو جفاجویی
ماه رو سمن بوئی سیمبر قباپوشی
آفتاب کنعانی دلبر سخندان

نازنین تن و جانی نکته سنج خاموشی
خسرو جهانداری دلربای خونخواری
مست عاشق آزاری یاسمین بر و دوشی
خنجر جفا بر دست شیشه وفا بشکست
نالهای عشاقش میرسد بهرگوشی
من قدم نخواهم زد جز بکوی آن جانی
زهر اگر دهد از کف میکنم بجان نوشی
در فراق آن مهرو از جفای آن بدخو
طرفه حالتی دارم گویم ار تو بینوشی
جان اسیر رنجوری تن بقید مهجوری
دل از آتش دوری هر زمان زند جوشی
مست يك شبی برخوردار گفتمش که ای بد عهد
از تغافل تا چند بگذری و رخ پوشی
از سر وفا یکره پرسشی کن از حال
جام دوستی مشکن قول کس مکن گوشی
در شب امیدم نیست جز رخ تو خورشیدی
گر کشی و گر سازی با خودت هم آغوشی
همچو من خریدارت نقد جان همه در کف
تا ز لعل نوشینت بوسه ای تو بفروشی
ای بت جفاکارم از غمت بسی دارم
یاد میکن از «محبوب» بگذر از فراموشی

ای مرد

دیدی آن پیمان گسل از یاری ما عار کرد
از نظر انداخت ما را با دل اغیار کرد
آشنایی کرد اول تا قرار از جان ربود
گشت چون آرام دل بیگانگی اظهار کرد
از برم رفت از تغافل روی سوی من نکرد
چشم امیدم به راهش از قفا خونبار کرد
بی سبب رنجید آن بدخو به من واضح نشد
کان چرا بی موجبی از دوستان انکار کرد
گفتمش مرد از غمت «محبوب» گفتا مرد مرد
ای خوش آن عاشق که او جان را فدای یار کرد.



محبوبه هروی

در سال ۱۲۸۵ در بادغیس هرات متولد شد و در سال ۱۳۴۵ در همین شهر فوت کرد. نامش صفورا بود و از سن ۱۴ سالگی شعر می سرود. نخست عضو انجمن ادبی هرات و سپس به آموزگاری در دبیرستان های دخترانه هرات پرداخت.

در زمان حیاتش مدرسه ای را در کابل دایر کرد. محبوبه یکی از شعرای نامدار معاصر افغانستان است که اشعارش بالغ بر سه هزار بیت است. دیوان محبوبه هروی در سال ۱۳۴۷ توسط محمد علم غواص در هرات به چاپ رسید.

نرگس مست

ما را که دل از دوری دلدار فگار است
کی شوق گل و میل تماشای بهار است؟
بر سبزه چسان پا نهم از بهر تماشا
بر پای دل از سوزن مژگان تو خار است
کارم ز ریاحین و بنفشه نگشاید
کز کاکل مشکین تو صد عقده بکار است
آنها که دل از جعد سیاه است پریشان
زلفین خم اندر خم سنبل بچه کار است
از طوبی و شمشاد و صنوبر چه برد حظ
آنها که هوای قد دلجوی نگار است
از عبهر و از نرگس و بادام چه حاصل
ما را بسر از نرگس مست تو خمار است
مشتاق ترا زمزم و کوثر نکند سود
کو تشنهء لعل لب جان پرور یار است
«محبوبه» کجا میل کند سوی گلستان
چون داغ بدل از غم آن لاله عذار است

بیم و امید

هر شب از هجران تو دل در برم خون می شود
چشم من از گریه همچون رود جیحون می شود
گر نسازی از لب جان بخش خود دردم دوا
کی علاج من بدرمان فلاطون می شود
نیست ممکن ماه من مهرت رود از خاطر
عشق تو اندر سرم هر روز افزون می شود
هر که بر رویت نگاهی کرد ای لیلی عصر
از غمت دیوانه و شیدا و مجنون می شود
وانکه آوازت شنید ای خسرو شیرین زبان
منزلش فرهاد و ش در کوه و هامون می شود
بیم هجرم کشت و امید و سالم زنده کرد
می ندانم کانتهای کار من چون می شود
گفته بودی می شود «محبوبه» رسوا از غم
پیش ازین رسوا نبود ای ماه اکنون می شود؟

مکتوب ناخوانده

شهر بر من تنگ شد آهنگ صحرا می کنم
روی صحرا را ز اشک خویش دریا می کنم
در گلستانی که بر یاد رُخت خوانم غزل
بلبلان را بر نوای خویش شیدا می کنم
نیستم زاغ و زغن تا مایل سُفلی شوم
من همای اوج قدسم میل بالا می کنم
سرو چون قد می فرازد در میان بوستان
من خیال قامت آن سرو بالا می کنم
منکه مخمور نگاه نرگس مست توام
کافرَم گر التفات جام و صهبا می کنم
قامتت سرو و رخت گل، زلف سنبل، غنچه لب
من تماشای گل و گلشن درینجا می کنم
آه، يك غم نامهء ما را نخواندی از غرور
گر من از بهر تو صد مکتوب انشا می کنم



راحله یار

در سال ۱۹۶۱ در کابل پا به جهان گذاشت. آموزش ابتدایی را در شهر تالقان ولایت تخار و سپس دبیرستان و دانشکده ادبیات را در کابل به پایان رساند. وی از کودکی شعر می سروده است. «جوانه های سرود» اولین اثر شاعر در سال ۱۳۷۰ در کابل به چاپ رسیده است. وی همان سال ترک دیار کرده و در غربت به سر می برد. آخرین اثر او «کوی غربت» نام دارد که چکامه های نوروزی است. وی چهار فرزند دارد و اکنون در آلمان به سر می برد.

ترانه اطفال

ما چون کبوتران به سر ره نشسته ایم
در انتظار صلح پر و بال بسته ایم
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

جنگ آشیان و مأمن ما را خراب کرد
چشم هزار همچو منی را پر آب کرد
ویرانه کرد گلشن و باغ و بهار ما
ما را اسیر وادی وهم سراب کرد

از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم
ما چون کبوتران به سر ره نشسته ایم
در انتظار صلح پر و بال بسته ایم
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

رحمی به ناله های من و بیقراری ام
لطفی به قصه های غم و دل فگاری ام
بر طفلکان میهن آتش گرفته ام
بر ناامیدواری و چشم انتظاری ام
ما چون کبوتران به سر ره نشسته ایم
در انتظار صلح پر و بال بسته ایم
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

ما برگ زرد شاخه بشکسته قامتیم
در زیر بار حادثه غرق ملامتیم
هر جا روم ز طعنه دل کوچکم تپد
آزرده زین قوانین و «عدل و عدالتیم»
از جنگ خسته ایم
از جنگ خسته ایم

ACKU

هشت مارچ*

هر نفس ضربه غم در دل بیمار مباح
شاهد مردن مرغان گرفتار مباح

شور عشق ار به دلت هست مرو از بر ما
از چنین همنفسان خسته و بیزار مباح

تا نرنجد دل یاران ز گل صحبت تو
نکته سنجیده بگو در پی آزار مباح

ما که هر دم دل خود در دم تیغی نگریم
تو دگر هموطن! بر جگرم خار مباح

ای که چشمت به دلم تخم وفا میکارد
گر نئی مرهم دل زخم دل آزار مباح

رنج ما درد و غم و محنت ما هر دو یکیست
در میان من و خود پارهء دیوار مباح

چارهء دشمن مکاره ببايست نخست
یار ما گر نشوی همدم اغیار مباح

* هشت مارچ، روز جهانی زن.

عزیزم خواهرم ای همدم راز
تو ای درد و غم را قصه پرداز
تو ما را مونس و غمخوار جانی
تو تنها سوز جانم را بدانی
تو نیرو و صدا و هست و بودی
تو با من رشته های یک وجودی
اگر جسماً جدا از خون مایی
یقین دارم چو جان از آن مایی
من اینجا در میان صخره و سنگ
پر و بال و دلم بشکسته از جنگ
به جای آب و نان، آتش به جان است
چو باران از دو چشمم خون روان است
فغانم در گلو پیچیده از درد
ز بیداد زمان در کلبهء سرد
درم بستند به کلکین قیر کردند
نفس را در تنم دلگیر کردند
فرار از نور دادندم به چاهی
که بی خورشید ماندم در سیاهی
درون گور نمناکم نهادند
چو جسمی زنده در خاکم نهادند
نه مردی دستگیر و یاور من

نه عشقی در دل خوش باور من
به بیماری نمی یابم حبیبی
نمی یابم رهی سوی طبیعی
گناهم غیر زن بودن چه باشد؟
سزایم در لجن بودن چه باشد؟
کنون گر تو نگردي دستگیرم
اسیرم من، اسیرم من، اسیرم

ACKU

ليلا يلدا

در سال ۱۳۴۳ در کابل به دنيا
آمد. وی به فارسی و پشتو شعر
می گوید.

عشق

با سیه چشمان خود خواهم که مدهوشت کنم
با سپیداندام خود يك شب کفن پوشت کنم
مست میلرزد تنم در خواهش این اشتیاق
جامها می از لبانم جان من نوشت کنم
من سراسر شور و شوقم اندرین ویرانه گی
با گل گلبوسه ها چون باغ گلپوشت کنم
پرده های عفت و این دشمنان جان من
ناصحا این حلقه را من سخت در گوشت کنم
آه من دیوانه ام تو زان یار دیگری
صبر خواهم از خدا تا که فراموشت کنم

ACKU

ندی ها

«... از نظر فورم لندی شعر فولکلویست و شعر فولکلوری آن ساحه پهناور از احساس و شیفتگی بی پایان است که توسط صدها هزار انسان پایه گذاری شده است، از نخستین بوسه ها، عشق ها، خنده ها و شادی ها و از آغازین سرشکها، اندوه ها و دردها.

«لندی» تک بیت های شفاهی پشتوست که در قالب آوازا و آهنگ های گوناگون از باستان تا زمان ما رسیده است. و پشتون ها بدان لندی، تیکی، مسری، تپه، آواز، بدله، سندره و غیره نام داده اند. کلیه لندی ها با قافیه همسان (ه) و (نه) یعنی میم معه ها، غیرملفوظ و نون معه ها، غیرملفوظ آخر می شود و از دو نیم بیتی نابرابر نه هجایی و سیزده هجایی تشکیل شده است و تعداد آن از صدهزار تجاوز می کند. هیچ پشتویی وجود ندارد که چندتایی از لندی را به خاطر نداشته باشد.

در تک بیت های شعر فولکلوری ملل آسیای جنوبی و مرکزی تنها تک بیت های فولکلوری پنجابی به نام «ماهیا» به «لندی» شباهت نزدیک دارد. اما به هیچ صورت لطافت وسعت و غنای هنری را ندارد. شاید شباهت میان «لندی» و «ماهیا» به «لندی» شباهت نزدیک دارد. اما به هیچ صورت لطافت وسعت و غنای هنری لندی را ندارد. شاید شباهت میان «لندی» و «ماهیا» ریشه تاریخی داشته باشد و از جایی که پشتون ها و قبائل شمال نیم قاره هندوستان اصالت آریایی دارند، از امکان دور نیست که این اشعار فولکلوری از فرهنگ واحد آریایی نشأت کرده و با گذشت زمان و انشعاب تاریخی زبان ها به تفاوت کنونی رسیده باشند.

لندی از لحاظ شناخت و توصیف انسان و بیان عوالم درونی و بیکران او، و ستایش آنچه ما به نام زیبایی می شناسیم و در اوج سروده های فولکلوری پشتو قرار دارد. لندی ها معمولاً به سه بخش زنانه، مردانه و بخش مشترک میان مرد و زن تصنیف می شوند. مطابق به پژوهش های من پنجاه و دو درصد لندی ها اصالت زنانه دارند یعنی توسط زنان آفریده شده، به زندگی، پندارها، بیان احساسات، دلدادگی و اعتراض

او علیه مرد وقف شده است. اصناف فولکلور منظوم پشتو به خصوص «چغیان»، «ساندی» و لندی های زنانه به بیان وسیع شرایط دشوار زندگی پرداخته از خشونت علیه او و بلنددستی و برتری و ناروای مرد پرده برداشته است.

هیچ گونه ای از فولکلورهای افغانی چون لندی ها به قبول عامه و استفاده وسیع نرسیده است. به خصوص کرکتر تعمیمی آن موجب شده است که تمام طبقات و اقشار اجتماعی به آن روی آورند و در آفرینش آن سهم پردازند.

بسیاری از فولکور شناسان افغان باورمندند که لندی افغانی بخش مهمی از ثروت ادبیات عامیانه بشریت است و می توان با سربلندی آن را به حیث فراورده تجربیات و ارثیه گرانبهای مردم ما به جهانیان ارائه کرد. یکی از خصوصیات عمده لندی فطرت آهنگین آنست که بدون تکلف در قالب ده ها میلودی می نشیند و به هنرمندان موسیقی و آواز امکان می دهد تا ملودی های جدیدی از آن بیافرینند.

فرح افندی موسیقی شناس ترکی مقیم افغانستان عقیده داشت که هیچ شعر و ترانه فولکلوری در قلمرو و ترانه جغرافیایی ما از لحاظ پذیرش و پرورش آهنگ موسیقی، غنای تغزلی و زبان صادقانه و هیجان آفرین خود پروازگاه بلند لندی را ندارد. وقتی برای نخستین بار با این خصوصیت لندی ها آشنا شدم و آنها را در مقایسه با داشته های مشابه ملل و اقوام دیگر قرار دادم باعث حیرت من گردید. لندی ها احساسات، عواطف، دردها، رنج ها و پندارهای آدمی را از زندگی خیلی ظریفانه درجه بندی کرده و او را با تمام خوبی ها و خطاهایش به نمایش گذاشته است. سپس از نظر درونمایه تاریخی، لندی ها رشته های ظریفی اند که ما را تا عمق گذشته باستانی ما راهنمایی می کند.*

* سلیمان لایق، «لندی ها: الگوی جهان بینی پشتون»، در کتاب پژوهش در فرهنگ باستانی و شناخت اوستا، به کوشش مسعود میرشاهی، پاریس، انجمن رودکی، ۱۹۹۸، صفحات ۵۴۶-۵۸۰.

سترگې دې ووځه راته گوره
تر سالو لاندې لکه گل ولاړه يمه
سـویم بـنـگـر اـگـر نه ای کـور
ایستاده چو گل به زیر شالم

تینگه مې ونیسه په غېږ کې
ما د بېلتون په سروبي لمبلي دي نه
مرا اندر بر خود تنگ بفشار
به آب سرد هجران شسته ام

د مخ هډوکي مې بنکاره شول
اوبنکې سېلاب باندې راځي غوښې ترې ورینه
این سان که شد برهنه مرا استخوان روی
سیلاب اشک برده همه گوشت های من

زه خو لا پته پته ژاړم
زما په اوبنکو باندې باد کوکې وهینه
من اگـر دارم نهـانی گـریه ها
باد بر اشکم فغان سر داده است

په زړه کې سل تدبیره وکړم
تقدیر زما د تدبیر ستنې ماتوینه
در دل از تدبیر می سازم فراوان کاخها
می کند تقدیر ویران کاخ تدبیر را

اشنايه لاري اسماني شوي

چې اسمان مخکې ته راځي قيامت به شينه
نگارا آسمان رفتي و گشتي دور از نردم
قيامت مي شود، چون آسمان سوي زمين آيد

پاس په بنگله کې فریاد خېږي

يا رنخوران دي يا مين له ملکه ځينه
مي رسد فریاد ها از خانه بالا بگوش
هست کس بیمار! يا عاشق ز کشور مي رود

پر لاري ځم بدن مي رېږدي

رنخوره نه يم د يار غم مي رېږدوينه
مي روم بر راه سر تا پای مي لزد تنم
نيست بيماري، غم دلدار ميلرزاندم

تا د سفر موزې په پښو کېږي

د زېرو گلو باغ په چا سپاري مينه
موزه بهر سفر بپاي کړدي
چه شود سرنوشت اين گل زرد

جانان چې ځي مخ ته دې بڼه شي

زړه يې زما په زلفو بند دي رابه شينه
مي رود يارم خدا باشد نگهدارش مگر
بازمي آيد، دلش در بند زلفان منست

بارانه وروورو پری وریره

په مسافر اشنا مې نه شته دالانونه
بر سرش آهسته ای باران زورآور ببار
بر سر یارم نباشد سقف و دالان در سفر

جدایی راغله لاری دوه شوې
مرگ مې قبول دی جدایی نه قبلومه
راه ما از هم جدا شد، وقت هجران میرسه
مرگ را دارم قبول اما جدایی مشکل است

د پېشلمې اورونه بل شول
زه خواره ناسته مرور پخلا کومه
صبحگاهان شد، خلاق آتش افروزند و من
آشتی با خود ندارم دلبر آزرده مرا

د لویی لاری مسافره
په دیدن مور شوې که مخ بیا درواړومه
ای مسافر سیر شد چشمانت از دیدار من
یا بگردانم بسویت باز روی خویش را؟

د نیمو شیو سندرې خوند کړي
خوک به مین وي خوک به ورك له ملکه وینه
دلنشین باش سرود نیمه شبگاهان که هست
نغمه عاشق و یا گمگشته دور از وطن

زلفی می تاو کبری کبری نه شوی

د مسافر اشنا په سر دې خیر وینه

زلفان من چرا نیذیرفت پیچ و تاب

یارم مسافر است بدور از گزند باد!

زما د لهرې وطن یاره

رنگ می دې هېر دی په نامه دې ناسته یمه

ز پیشم رفتی و دور از وطن گشتی کجا هستی؟

به نامت می نشینم، گرچه رنگت رفته از یادم

سپورمیه سرو هه را خپزه

زما لالی د لویو غرو مزل کوینه

سر بزن ای ماهتاب و شو بلند

یار من در کوهها دارد سفر

سبا می بیا د کدی وار دی

په سر به پندی چلوم په زره غمونه

نویت کوچ است و فردا میروم

بر سر خود بار و در دل غم برم

مسافر تلی در جگه نه شوم

په زره مړه وم ما ویل تل به دیدن وینه

چون تو می رفتی ترا تا در نکردم همرهی

سیر دیدار تو بودم دایمش پنداشتم

ای مسافره آشنا راشه

در پسي ژاري د وطن همزولي جونه
سوی ملك خویش ای یار مسافر بازگرد
اشکریزان دختران همسنت بهر تواند

جانانه جنگ نه په شانه شي
چې د همزولو راله نه شي پېغورونه
ز مـــــيدان رونگردانی نگارا
که تاب طعن همـــــسالان ندارم

چې جنگ ته چې خولگی مې واخله
چې تېری نه شي د هجران په میدانونه
چون به سنگر می روی لبهای میگونم ببوس
تا به میدان های هجرانم نگردی تشنه کام

توکری توکری په تورو راشی
چې پرهارونه دې گندم خوله درکومه
زخمها خورده به شمشیر ز میدان برگرد
که لب ت بوسه کنان زخم تنت را دوزم

د شونډو سور شربت به درکرم
که له مورچله دې بری راوری وینه
گر به پیروزی ز سنگر بازگردی سوی من
شربت لبهای سرخم را نشارت می کنم

خوانانو يو تر بل جارپړی

ما د مجلس خوانان لیدل چې خاورې شونه
برمتابید ای جوانان سر ز مهر یکدگر
رفته بسیارند از این مجلس به زیر خاکها

چې په دنیا په بڼه رانغلې

بیا مې د شناختو په سر مه وهه لاسونه
خوبی چو ندیدم ز تو در زندگی خود
هشدار، که بر سنگ مزارم نرنی دست

ته به د کوم مجلس خراغ یې

زه د هجران په تاریکه کې ناسته یمه
چراغ بزم که هستی، ندانم ای دلدار
منم نشسته به تاریکنای شام فراق

د ماز یگر ژپړیه لمره

په روغو وایه د رنخورو سلامونه
روز شد بیگاه ای خورشید زرین چهر شام
تندرستان را بر باری زرنجواران سلام

د جانان کور په لمر خاته دی

سبا د لمر روڼایی راوړي سلامونه
خانهء یارم به سوی مشرق است
هر سحر خورشید او آرد سلام

گوتې به پرې قلم به مات کړم
کاغذه تا که جانان ونه ژړاونه
من می شکم خامه، سپس می بړم انگشت
ای نامه اگریار مرا گریه ندادی

زه همغه مسته لیلا یم
که مې رنگ ژېر دی له اشنا نه بېله یمه
من همای لیلاي مستستم که بودم پیش از این
رنگم ار زرد است از دلدار دورافتاده ام

که په ژړا جانان مونده شوای
ما به له اوښکو په مخ جور کړای سېلاوونه
دلبر گمگشته گر با گریه می آمد به دست
از سرشک خود روان می ساختم سیلابها

ستا در اتلو په انتظار کې
سپورمی ته گورم شپه سبا راباندې شینه
در انتظار آمدنت من تمام شب
تا صبحدم من نگاه به مهتاب می کنم

زما او ستا تر منخ شول غروونه
سپینې سپورمی ته سلام کړه سلام به کړمه
کوه ها بین من و تو شده حایل جانا
به که ما هر دو فرستیم به مهتاب سلام

زړه مې هلته دی چې ته یې

نصیب قسمت مې له تا لرې گرځوینه

به هرجا که باشی دلم پیش توست

مرا قسمت از تو فکند سست دور

اسمان ته وگوره چې شین دي

داسې مې زړه درپسې شین دی و به مر مه

آنچنانی که شفق رنگ بگیرد در شام

جگرم خون شده در هجر تو من می میرم

بېلتانه غرونه په ژړا کړل

ځکه د ځمکې په مخ ډکې ولې ځینه

کوه ها از دوری دلدادگان گریان شدند

می روند اکنون لبالب جویباران در زمین

بېلتانه وسوم غم ایرې کړم

رضا د باد ده چې مې هر لوري ته وړینه

فراق سوخت مرا، رنج ساخت خاکستر

رضا به باد بدادم، به هر سویم که برد

باده پر باد مې سلام وایه

په هغه باد چې د آشنا په لوري ځینه

سلام ————— ای یاد بر باد بر

بر آن باد کوسوی جانان وزد

بہلتون دے وسومہ جانانہ

سرے اوبہ د وصل راوہہ مہ بہ شمشہ
آتش ہجرت مرا اندر شرار افکند و سوخت
مردم آخر آب سرد وصل خود بر من بریز

پہ پخوانو سترگو مہ گورہ
کہ رنگ مہ ژپڑ وی ستا غمو بہ کبری وینہ
سوی من ای یار، با چشمان پیشین درنگر
گر رخم زرد است ہجران تو زردش کردہ است

پہ ہر گہری چہ را پہ یاد شہ
کمیس لمبہ شی تن مہ اور واخلی مینہ
ہر لحظہ چو بہ یاد من آیی نگار من
پیراہنم شرر شود و در دہد مرا

تا وی نن خم سبا بہ راشم
جانانہ میاشتی دے شمہرم تہر شوہ کلونہ
تو گفتی : می روم امروز و فردا بازمی آیم
شمار ماہ ہا کردم حساب سالہا دارم

تورہ راواخلہ سر مہ پرے کپہ
د جدایی خبرہ مہ کوہ مینہ
بہ تیغ تیز جدا کن سرم ز پیکر من
مگر سخن ز جدایی مگوی ای محبوب

چې زه کور نه يم ته رانه شې

تا له به کور په بنو څوک جارو کوينه

گر نباشم خانه، ای دلبر، به دیدارم میا،

رهگذارت را که خواهد روفت با مژگان خود

خراغه بلې لمبې وکړه

وروستی دیدن دی بیا به نه وي دیدنونه

پرتوت را ای چراغ، امشب نما پرشعله تر،

واپسین دیدار یار است این دیگر دیدار نیست

دیدن په لك روپې ارزان دی

پلو مې باد واخیست وړیا دې ولیدمه

دیدن رویم به يك لك روپیه هم ارزان بود،

باد یکسو چادرم زد، رایگان دیدی مرا

زما د غرونو پنا یاره

سپورمې ته گوره زه په بام ولاړه یمه

در میان من و تو چون کوهها حایل شدند

کن تماشا ماه را، من هم به بام ایستاده ام

زما د یار د راتلو برغ دی

پر سترگو ځم په بنو لار جارو کومه

هر طرف آوازه است : امروز یارم می رسد

می روم با چشم و ره جارو به مژگان می کنم

بلی د یار له لوري راغله

خلك ترې تښتي زه یې مخې ته ورځمه
ژاله می آید ز سوی کوی یارم در شتاب
دیگران اندر گریزند و روم من پیشواز

— لام به درته وکړم

جانان مې مه رسوا کوه ماته راځینه
آخر ای مهتاب، عذرم کن به احسانت قبول
می رسد یارم به کویم امشبش رسوا مکن

ستا په دیدن به مړه نه شم
که تمامی وجود مې سترگې شي مینه
من نخواهم شدن ای یار، از دیدار تو سیر
گرسراپای وجودم همگی چشم شود

که دیدن کړې گودر ته راشه
زه به منگی په لپه وروورو دکومه
کنار چشمه ساران آی، اگر دیدار می خواهی
کنم با دست خود پرکوزه را آهسته آهسته

نن مې د یار د راتلو برغ دی
لکه رېدی پیاله په لاس ولاړه یمه
هر طرف آوازه است، امروز یارم می رسد
زان به رنگ لاله من ساغر به دست ایستاده ام

اپت وهلي کښت ته راغلم

نه يې شينټوب شته نه هغه خوند راکوينه
چون رسيدم باز سوي کشت آفت ديده ام
نيست سرسبز و نباشد لذت پيشين در آن

اشنا مې بيا وطن ته راغی

زه په خدا يم نري سترگی تورو مه
آشنايم پس به ميهن آمد و من خوشدل م
می کنم با سرمه شهلا چشمه ايم را سياه

اشنايه راشه چې پخلا شو

خو چې مرگی په دنيا شته جدا به شونه
آشتی کن، اين جدائی تا بکی ای آشنا
مرگ تا باشد، ز يکديگر جدا خواهيم گشت

راخه چې بيا سره پخلا شو

مرگ راپسې دی نيمه خوا به شو مينه
بار ديگر آشتی کن، مرگ در دنبال ماست
قهر اگر باشيم، جانا، بينوا خواهيم رفت

اختر خو راغی يار مې نه شته

د خدا ډکه خوله به چاته ورکومه
عید شد، ليک نگارم نبود در پيشم
به دهان کی گذارم لب پر خنده خود

مرور یار که می پخلا شی
زه به په سرو شونډو زاری ورته کومه
گـر آزرده یارم کند آشتی
برش با لب سرخ فردا می کنم

د خدای په لویه پاچاهي کی
زه کمښیبه لا بی یاره ناسته یمه
پادشاهی خدا بی مرد و بی پایان بود
لیکن از بدقسمی یاری نصیب من نشد

و ما ته مه قهرپره مورې
په تاتېر شوي په ما اوس راغلي دینه
بر من مکن عتاب، تو ای مادر عزیز
بر تو گذشته و بر من اکنون رسیده است

یا می د یاره سره یار کړې
یا می د عمر پانه ژپره کړې چې مرمه
یا بگردانید، ای مردم مرا با یار، یار
یا بسوزانید برگ عمر بدفرجام من

همزولو غم را سره یو کړئ
پلار می ظالم شو په بودا می خرخوینه
تسلیم بدهید، ای گروه همسالان
مرا فرو شد، ظالم پدر به مردك پیر

آه مې توپان اوښکې درياب شوې

جهاز زما له تاوه صبر غرقوينه

آه من توفان شد و اشکم چو بحر

غرق سازد کشتی صبر مرا

اسمان ته لار نه خونه شته

د ځمکې مخ دې راته بلې لمبې کنه

راه رفتن نیست سوی آسمان، ای نازنین

شعله سوزان برایم ساختی روی زمین

بابا مې نه درکوي ياره

ولاړشه بابا باندي مې وکړه تاويزونه

نمی دهد به تو، ای یار من، ترا پدرم

مگر به سحر توانی که راضیش کنی

پټي دې گرو کړه ما واده کړه

که مې ترکاله زوی رانه وړ گرمه یمه

زمین خویش گرو کن، مرا عروسی کن

گر پدر نشدی تا بسال مسؤلم

ټوخی ونه کړې ياره چوپشه

ستا په ټوخي به مې مور وینه شي مینه

سرفه گر گیرد ترا، خاموش باش و دم مزن

کز صدای سرفه ات بیدار گردد مادرم

په او سپلو مې اسمان شین کئ

بنايسته ستوري په لړزه شوله مينه

ز اه سردم آسمان شد نیلگون

لرزه بر اندام اختران فتاد

چې د وصال د پیالو وېش و

زه په زنجیر د خپل قسمت تړلې ومه

چو شد وقت تقسیم جام وصال

مرا بود زنجیر قسمت به پای

د تورو جنگ وای ما به وکړای

د نصیب جنگ دی وارخطا ولاړه یمه

جنگ با شمشیر اگر می بود من آماده ام

جنگ قسمت پیش رو دارم هراسان گشته ام

د آشنا مرگ راته اسان دی

چې دی ولاړ وي زه وبل ته وخاندمه

برای من چقدر قتل عاشقم سهل است

که وی ببیند و لبخند سوی کس بزنم

د تورو زلفو وار مې تېر شو

خکه مې یار په کوڅه غلی غلی ځینه

چو دوران زلف سیهام گذشت

نگارم رود خپ خپ از کـوچه ام

زه پارسىوان سړى به نه كړم
په پرستنگي كې به دختر نارې وهينه
به شوهرى نپـذيرم درى زبان را من
كه در لحافچه «دختر» صدا زند بر من

د اسمان ستورى مې كړې خدایه
چې همپشه ديار په سر ولاړه يمه
كاش اختر آسمان شوم من
تا بر سر ريار خـود بتـابم

سپورمې د خدای روى مې درورى
د دوو مينو تر منځ مه وړه مشالونه
به لحاظ خدا، توای مهتاب
بين دلدادگان چراغ مـبـر

د جانان مينه زلزله ده
زما يې وړان كړل د زړگي نري برجونه
عشق يارم بسكه لرزانده مرا چون زلزله
برجهاى كوچك قلب مرا غلتانده است

غم دې له تا نه وفادار دى
ته كله كله غم دې تل را سره وينه
غمت بهتر وفا دارد، كه هستى
تو گه گاهى، غمت همواره با من

اسمان کي ستورو غيڙي ورکري
ما ته بي ننگه اشنا غيڙ نه راکوينه
اختران آسمان رفتند در آغوش هم
يار بيغيرت چرا در برنمي گيري مرا آغوش

تینگه مي مه نيسه په غيڙ کي
تي مي واره دي سبرني بالغه يمه
تنگ مَفشارم چنين، اي يار در آغوش خود
دختر نوبالغم من، سينه هايم کوچك است

دا بېگاني عجيبه شپه وه
د يار په غيڙ کي لکه پاڼه رژېدمه
چه حالتی شب دوشينه داشتم که تنم
بسان برگ در آغوش يار مي لرزيد

اشنا په ټوکو نه پوهيږي
ما په خورو زلفو واهه مرور شونه
محبوب مگر شوخي عشاق نداند
با زلف پریشان زدمش رفت ز پيشم

پر اوربل ورو برمنخ را کاره
هلته زما د زرگي کور دی وران به شينه
شانه بر کاکلت آهسته بزن ای دلدار
خانه قلب من آنجاست خرابش نکني

جانانه روغ به لېونی شی
که د اوربل د پاسه کنبېردم ژېړ گلونه
ای نازنین نگار، تو دیوانه می شوی
گل های زرد اگر به خم کاکلم زخم

غنچه په باغ کې په خدا شوه
بلبل سینه پر اغزو ږدي ور له ورځینه
غنچه در گلزار خندان گشت و بلبل بی قرار
سینه ر ابر خار می ماند، بسویش می رود

د سرې غرمې خوب دې رایاد کړه
زما زلفانو ستا پر مخ سیوری کاونه
به یاد آور تو خواب چاشتگاهت
که زلفانم به رویت سایه می کرد

اور چې بلېږي اخر مې شي
زړه چې مین شي همیشه لمبې وهینه
فروزان چون شود آتش به خاموشی رسد آخر
فروزان چون شود آتش به خاموشی رسد آخر

اوس به دې یو موټی ایرې کړم
که خماری سترگې درواړوم مینه
ترا می سازم ای دلدار در يك لحظه خاکستر
اگر چشم خمارم را بگردانم به سوی تو

یو ځلې بېرته مخ راستون کړه

د سپېلني په شان لوگي درپسې يمه

ببین بار دگر سویم که تا من

سپندآسا شوم دود از نگاهت

پر مخ مې مه وهه ظالمه

د اوښکو ډکې سترگې چاته واړومه

مزن ای بی مروت این قدر بسیار بر رویم

بگو چشمان اشکالود خود سوی که گردانم

جانانه ځان ته کفن جوړ که

ما په خمارو سترگو ډېر وژلي دینه

رو کفن آماده کنم از بهر خود جانان که من

کشته ام بسیار با چشم خمار خویشان

د سترگو تور د زړه ملهمه

د جانان غمه په خدا دې تېرومه

نور چشم و مـرهم داغ دل زار منی

ای غم دلدار، من با خنده تیرت می کنم

راشه دا ورك زړگی دې یوسه

زموږ کره نه شي د پردي زړونو ساتنه

پس بگیر از خانه ما این دل گمگشته ات

ما دل بیگانگان را کی نگهداری کنیم

د غمو زربخ مې په زړه راغله
سپل مې له سترگو د رڼو اوبنکو راځینه
ابر غم آنقدر بدل جای گرفت
کاز اشک زلال سیلم از دیده رود

زړه مې دا ستا خبرې غواړي
لکه للمي غنم چې غواړي بارانونه
دلَم از تو طلب دارد که بنشینی سخن گویی
به سان گندم للمی که باران را طلب دارد

یار مې په سرو سترگو مین دی
زه به دا تورې سترگې چېرته بدلومه
می پسندد چشمهای سرخ را دلدار من
در کجا تبدیل کنم چشم سیاه خویش را

بربتونه تاو کره خوله می واخله
په ناتاو کرو بربتو خوله نه درکومه
بروت خویش بتاب و بگیر بوسه ز من
که من لبم به بروت لمیده نسپارم

جانان په زین کې راته کوز شو
د جستو څوکې لگوم خوله ورکومه
یار من بر روی زین خود را به سویم کرده خم
تا لبانم را ببوسد، قد بلندگ می کنم

خدای دې زموږ کره رنځور کره
چې نري برهت دې اړوم خوله درکومه
ای کاش اگر مریض شوی در سرای ما
تا پس زلم بروت تو لب بر لببت نهم

خولگی مې ستا په شونډو سره ده
مور ته به وایم ما انار خورلي دینه
لبانت دهان مرا سرخ کرد
به مادر بگویم که خوردم انار

خوله مې سپین ږیری سړی یوره
خوانان ټولپړی چې ژوندی یې بنځوونه
پیرمردی بوسه ای از من رود
نوجوانان زنده در گورش کنند

جانان زما په خولگی مې دی
عالمه مه یې لمبوی شهید به وینه
بوسید لبم نگار و جان باخت
غسلش مدهید کو شهید است

جانانه راشه چې خوله در کرم
بپگا مې مې په خوب لیدی و بپرېدمه
بیا بوسه بگیر از لبم که دوش ترا
به خواب مرده بدیدم، هراسناک شدم

د محبت په رنځ رنځوره

راشه چې در کړم د سورکو شونډو سرونه
سوی من بشتاب، ای بیمار عشقم، تا که من
با سر لبهای سرخ خویش درمانت کنم

د نیمو شیو راتگ دې جار شم
خوب مې پوره دی په راستی خوله درکومه
امدن های ترا در نیمه شب قربان شوم
بوست از اخلاص خواهم داد، خوابم پُره است

دیدن په لك خدا په زرده
د سپینې خولې قیمت به نه معلومومه
دیدنم يك لك بها دارد تبسم يك هزار
قیمت يك بوسه خود را نمی گویم به کس

زما پر مخ دې پرهار جوړکئ
ما بنام به څه جواب و مور ته ورکومه
رخم بوسه بسیار کرده مجروح
به مادرم چه بگویم چو شب به خانه روم

زما په تشه خدا مسته
که خوله مې در کړه لیونی به شی مینه
از يك نگاه من که چنین سست گشته ای
دیوانه می شوی اگرت بوسه ای دهم

که می خوله اخلی ژر بی واخله
منگی می ولی بنوروی لمده دی کرمه
زودتر بستان، اگر خواهی که گیری بوسه ای
کوزه ام بهر چه جنبانی، مرا تر ساختی

سپینی سپورمی ته شه خوله واخله
د کلا سیوری ته می مه بیایه دارنه
بوسه در پرتو مهتاب بزن بر دهنم
مبرم در پس دیوار حصار، ای ترسو

سپینی سپورمی ته شه خوله واخله
زمور دستور دی په رها خوله ورکونه
بوسه گرم از لبم در پرتو مهتاب گیر
در فضای باز و روشن بوسه دادن رسم ماست

شه په ولاړې راتر غاړه
په کنبهناستو خولگی مزه نه را کوینه
برخیز و مرا تنگ در آغوش خودت گیر
بنشسته چو باشم ندم بوسه کسی را

مسافر گله ستړی مه شی
رومی خوله واخله بیا به وویې حالونه
خوش آمدی ز سفر، ای گل مسافر من
نخست بوسه کن و بعد از این بیان سفر

عالمه بل دستور مې ولید

په خولگی مور دی د سرو شونډو سیل کوینه

عجب رواج نو آموخته یارم، ای مردم

ز بوسه سیر شدست و لبانم نظاره کند

یار مې په گلو کې ویده دی

د سپینی خولې شبنم به زه پرې اورومه

یار من در باغ در بین گلان خوابیده است

من بیارم شبنم لبهای خود را بر سرش

یار مې د سرو غنمو لو کا

سپینه خولگی سباناری ورته ورومه

به کشتزار، نگارم درو کند گندم

لبان سرخ برایش برم به جای نهار

هلکه بد مې اموخته کړې

چې خوله در نه کړم مرور گرځې مینه

نازت از بسکه کشیدم، تو بدآموز شدی

خاطر آزرده شوی، گر ندهم بوسه ترا

په مرگ به دواړه سره و مرو

ارمان می دا دی چې ورومبی وروستی به شونه

مرگ به هر دوی ما می رسد اما افسوس

گر نمیریم به يك وقت پس و پیش شویم

خدای مې دې مرگ تر تا کړي وړاندې
چې سپینه خوله مې میراثي نه شي مینه
از خدا خواهم پیش از تو بمیرم ای یار
تا لبانم به دگر کس نرسد در میراث

خوانانو یو تر بل جارپړی
ما د مجلس خوانان لیدل چې خاورې شونه
برمتابید ای جوانان سر ز مهر یکدگر
رفته بسیارند از این مجلس به زیر خاکها

چې جانان مري ما یې کفن کړې
چې په یوه لحد کې دواړه خاورې شونه
سازید مرا کفن چو یارم میگرد
تا هر دوی ما به یک کفن خاک شویم

پلاره کودله دې ایرې شه
سورکی منه دې په کارغانو وخورمه
ای پدر خانه ات شراره شود
داده ای سبب باغ خویش به زاغ

دا پښتوب مې د غم دود کړې
خیالی خوانان راپسې مري خونکاره شومه
یا رب به جوانی و جمالم بزن آتش
مردند جوانان به پیم، قاتلم آخر

چې په دنیا په بڼه راغلې

بیا مې د شناختو په سر مه وهه لاسونه

خوبی چو ندیدم ز تو در زندگی خود

هشدار که بر سنک مزارم نرنی دست

رب دې د دې وارې راجور که

خلك به وایي بخت یې تور دی یار یې مرینه

ای خدا این بار او را بهر من بخشاشفا

کس نگوید عاشقم میمرد از بخت بدم

روح مې په تن کې ځکه پایي

زه ورته وایم اشنا نن سبا راینه

از تنم جانم نمی گردد جدا زیرا که من

گویمش : دلدار من امروز و فردا می رسد

زما په برخه دې کمکی کړ

زه چې کمکوټی لویوم زړه به شمه

در نصیبم کودکی را کرده اند

پیر خواهم گشت، تا گردد جوان

که مینتوب له اوره نه وای

پتنگ به ولې شبرین خان په اورسپڅنه

اگر خود عاشقی ز آتش نمی بود

در آتش پس چرا پروانه می سوخت

نارې وهم بړغ راته نه کړې
بیا به جهان را پسې گورې نه به یمه
می کشم فریادها، اما نمی گوئی جواب
میرسد روزی که در عالم بگردی، نیستم

یار مې په سین کې لاهو راغی
ما توتکی کړې چې کبره وږه ورځمه
یار در رود شنا می کند، ای کاش که من
چو پرستو به سرش خم شده پرواز کنم

بہوفایی مې عادت نه ده
پښتنې نجونه ہمپشه پر وفا مرینه
عادت من بی وفایی نیست و آسوده باش
دختر پشتون پی حفظ وفا جان می دهد

په آخرت به لالی غواړم
په دې دنیا یې ظالمان نه راکوینه
ستـمکاران ندادندم به دنیا
به رستاخیز گیرم یار خود را

جانانه څه الله دې مل شه
زه شینکی خال او زلفې تا لره ساتمه
رب نگهدارت، برو هر جا که خواهی ای نگار
خال سبز و زلف مشکینم همیشه زان توست

مینه دې پټه ساتم زړه کې

زه پښتنه یم مینه نه رسوا کومه

راز عشقت را درون سینه پنهان کرده ام

عشق را رسوا نمی‌سازم که پشتون دخترم

په ما دې څه کړي دي خدایه

چې نور دې گل کړه زه غنچه ولاړه یمه

چه بد کـردم خـداوندا که یاران

همه گل گشته و من غنچه ماندم

پهکی مې جگ کړه خال مې چپ کړه

د جنت گل دی پرې تازه به شې مینه

زلف من يك سوزن و خالم ببوس

کز بهشت است این گل و شادت کند

تر گل گلاب بنایسته زه یم

ماته د گلو گهږی مه راوړه مینه

افزونتر است حسن خودم از گل گلاب

ای یار دسته های گل از بهر من میار

خدای دې د رود د غاړې گل که

چې د اوبو په پلمه در شم بوی دې کمه

کاش گل سازد ترا یزدان کنار رودبار

تا بهانه سازم آب آوردن و بویت کنم

تن مې د شني نكريزي پانه

ظاهر تازه دننه رنگ په وینو یمه

تن من چو سببـزینه برگ حناست

برون تازه و اندرون غـرق خـون

خدای دې زما د باغچې گل کره

چې همیشه دې په اوربل کې گرځومه

کاش گل سازد خداوندت به صحن باغ من

تا ترا با کاکل خود هر کجا با خود برم

د صحرا باده راته وایه

زما لالی د کومو غرو منزل کوینه

بیابان گوی ای باد بیابان

که یارم در کدامین کوره راهیست

خدایه ما گل د بیابان کرې

چې د خپل یار د لوري باد مې بنورینه

در بیابان کاش گل سازد مرا پروردگار

تا نسیم کوی محبوبم بجنبانم مرا

خدایه ما گل د گل گلاب کرې

چې د خپل یار په غیر کې پانې پانې شمه

مرا از لطف خدایا گل گلاب بساز

که برگ برگ در آغوش یار خود ریزم

غمازه خوار شی مور دې خوار کړو
شړی دې لنگ شه چې شلوې پردی شالونه
ای سخن چین خوار گردی، میدهی زحمت بما،
لنگ گردد شال تو چون شال مردم میدری

راشه زما د سینې گل شه
چې هر سبا دې په خندا تازه کومه
گل شو بروی سینه ام، آنجا همیشه باش
تا هر سحر به خنده شکوفان کنم ترا

ماله خولی گلونه راوړه
زه د اوربل د پاسه چتر جوړومه
برای من سبدهای گل آور
که سازم سایه بان بر کاکل خود

د غره لمنه راته خاره
زه جنکو سره غاتولو پسې خمه
پاسداری کن مرا دریای کوه
لاله چیدن می روم با دختران

اسمانه ټنگ وهه ورپره
یار مې للمی کرلی دی چې اوبه شینه
آسمانا جوش زن بسیارتر باران بیار
کشتهای للمی یار مرا سیراب کن

بخته د خدای د پاره وینښ شه

څوك تر قیامتہ پورې نه کوي خوبونه

بخت من بهر خدا بیدار شو

تا قیامت کس نمی باشد بخواب

پرېزده چې خر سېلاب مې یوسي

په لامبوزن اشنا مې ډېره نازېدمه

ای خدا بگذار سېلاب گل آلودم برد

ناز می کردم به دلدار شناگر من بسی

زما د زړه گلابه راشه

په نورو خلکو پسرلی په ما غمونه

ای گلاب دل من، زود بسویم بشتاب

که همه خوش ز بهارند و من از غم به فغان

په سپینه بریره لېونی شوي

په تور پېکي مې لاس وهې خدا راځینه

دیوانه شدی با همه این ریش سفیدت

دستت چو به زلفم برسد خنده ام آید

سترگی دې بیا د گل غوټی کړې

بانه دې پورته که چې وسپري گلونه

باز چشمت را به سان پندک گل ساختی

گل بساز این پندک و چشمان خود را باز کن

په نصیب خپل همزولی راکړې
که نهستی راغله په خدا بې تېروونه
ز همسالان همسرم کن نصیب
که در روز بد نیز باشیم شاد

که د شېدو لښتی پرې سم کړم
خزان وهلی باغ مې نه نیسي گلونه
ز جوی شیر گر آبش دهم ز قسمت بد
گلی به باغ خزانديده ام نخواهد رست

ته په لوستلو صرفه مه کړه
نجونو پېغور راکئ چې یار دې امي دینه
نگار من برو دانش بیاموز
که می گویند یارت بی سواد است

گلونه ډېر دي خدای دې ډېر کړي
ما ته د زړه له باغه راوړه سره گلونه
گلهای فراوان دگر نیست به کارم
از باغ دل خویش گل سرخ به من ده

توخی په ورو کوه سر وخورې
مور مې میره ده اوس به نېغه ناسته وینه
سرفه ات آهسته تر کن، می دهی سر را به باد
مادر نامادرم بر بسترش خواهد نشست

جانان که مری که پاتی کبری
زما عادت دی نری سترگی تورومه
یارم گر بمیرد و گر زندگی کند
بر چشم خویش سرمه زدن عادت من است

منگی پر سر گل می په لاس دی
ستا د راتگ په انتظار ولاړه یمه
به دست دسته گل، روی دوش کوزه آب
در انتظار تو ایستاده ام نمی آیی

چې خدای کوی هغه به وشي
هلکه مه برده ژپری غوا په زیارتونه
ای پسر خواهد شد آن چیزی که می خواهد خدا
گاو زردت را دگر نذر زیارت ها مکن

دادا په خپل کور کې زړه کرم
د پېغلتوب باغ می خزان لوت کړ مینه
گشتم به خانه پیر ز بیمهری پدر
باغ دوشیزگی مرا زد خزان به خاک

پېغلتوب نیمه پاچاهی ده
دا ناوېتوب د دېوال سوری تېر به شینه
نصف پادشاهی بود دوشیزگی
سایه دیوار را مانند عروس

د عدالت په کرسی ناسته

عرض مې درواخله فریادي راغلي یمه

ای نشستته بر سریر عدل و داد

داد می خواهم به فریادم برس

راشه زمونږ کره مېلمه شه

چې درته کنښېږدم د سورکو شونډو سروڼه

بیا مهمان ما شو تا که هر وقت

لب میگون گذارم در دهانت

بورا به ولي کوكې نه کا

چې يې خپل گل د بل په لاس کې وليدنه

کند فریاد گزر پروانه بگذار

گل خود را به دست دیگری دید

راکړی گل دې بېرته واخله

زه د هجران په سفر خم مراوی به شینه

نگارا پس بگیر این تازه و خوشبو گل خود را

که در دستم به صحرای فراق خشک خواهد شد

بورا بلبل ته په ژړا شو

چمن خزان شو اوس به دواړه سره ځونه

اشکریزان بلبلی را گفتم يك پروانه ای

شد خزان، ما هر دو از گلزار بیرون می رویم

صورت مې اس زلفی قیضه ده

بپلتون پرې سپور دی په دوره ملکو ته ځینه

رویم بود چو اسب و دو زلفم بود لجام

هجران بر آن سوار و روان است هر طرف

باغ چې د زاغ په حواله شي

بلبل نری فریاد کوي له باغه ځینه

بر زاغ سپارند اگر صحنه گلزار

فریادکنان می رود از باغچه بلبل

صورت مې خپل واک یې د بل دی

خاونده واخلي دا بې واکه صورتونه

حسن از من اختیار آن به دست دیگرست

ای خدا زیبایی بی اختیارم را بگیر

طیبه پت مې نبض گوره

که د زره حال خرگندوم رسوا به شمه

طیبا نبض من بنگر به پنهانی که می ترسم

گر حال دلم گویم، به رسوایی کشد کارم

عاشقي غم ده بنادي نه ده

څوك چې د غم طاقت لري مين دې شينه

عاشقی شادی ندارد، جملگی درد است و غم

طاقت غم گر کسی دارد، رود عاشق شود

تیرا ته لار شه بوری راوړه

زما په سپینه خوله په وشي جنجالونه

رو به تیرا از برای خویش آور تفنگ

بر سر لبهای سرخم جنگ درخواهد گرفت

باد دې پتکی له سره یوسه

چې دا خیالی خنې دې گډې ودې شینه

لنگې ترا کاش برد از سر تو باد

تا کاکل ناز تو شود تیت و پریشان

پاچایی تخت مې په کارنه دی

جانان به لو کا زه به وړي ټولومه

ناید جلال و مسند شاهي به کار من

یارم درو کند که منش خوشه چین شوم

خبرې کرې شونډې دې رپړدي

لکه سور گل چې د سهار شمال وهینه

چون به گفتار شوی لرزه کند لبهايت

چون گل سرخ که لرزد به سحرگه ز نسیم

خدایه پسرلی شو گلان گل شوه

زما د زړه گلان سهیل وهلي دینه

گله شکفته اند و بهارست ای خدا

نشکفت این خزانزده گلهای قلب من

لاس په لستونې کې راتېر که
په کندهارو انارو ووهه لاسونه
درون کن دست خود از آستینم
انار قندهاری را بزن دست

صورت مې وچ لکه رباب دی
زړه مې شهباز دی اندېښنې پرې بوغومه
رخم شد خشک مانند رباب از بس که غم دارم
به شهباز دل خود می زنم ساز پریشان

انتشارات خاوران منتشر کرده است

- | | |
|--|---|
| <p>هما ناطق</p> <p>هما ناطق</p> <p>هما ناطق</p> <p>شاهرخ مسکوب</p> <p>شاهرخ مسکوب</p> <p>شاهرخ مسکوب</p> <p>شاهرخ مسکوب</p> <p>کسری احمدی</p> <p>فروغ فرخزاد</p> <p>جواد جواهری</p> <p>علی عرفان</p> <p>علی عرفان</p> <p>نقد و بررسی قصه های علی عرفان</p> <p>نسیم خاکسار</p> <p>منوچهر برومند</p> <p>رضا قاسمی</p> <p>رضا قاسمی</p> <p>م. کوهیار</p> <p>مترجم: بهروز</p> <p>پروانه علیزاده</p> <p>بهرام تهرانی</p> <p>برتولت برشت، مترجم: سعید یوسف</p> <p>محسن حسام</p> <p>محسن حسام</p> <p>فرانسوا توال، مترجم: کتابون باصر</p> <p>پیروز مجتهدی</p> <p>شهرزاد</p> <p>سیروس سیف</p> <p>سیروس سیف</p> <p>آرامش دوستدار</p> <p>عتیق رحیمی</p> <p>لطیف پدram</p> <p>دلaram مشهوری</p> <p>سیروس سیف</p> <p>مجموعه مقالات</p> <p>سردار صالحی</p> <p>عبدالکریم لاهیجی</p> <p>محمد جلالی (م. سحر)</p> <p>شها شفیق</p> <p>شها شفیق</p> | <p>۱- ایران در راهیابی فرهنگی</p> <p>۲- بازرگانان در داد و ستد با بانك شاهي و ...</p> <p>۳- کارنامه فرهنگی فرنگی در ایران</p> <p>۴- ملیت و زبان</p> <p>۵- مقدمه ای بر رستم و اسفندیار</p> <p>۶- درباره سیاست و فرهنگ</p> <p>۷- سفر در خواب</p> <p>۸- در باره جهادین شهادت</p> <p>۹- گفتگو با فروغ فرخزاد (چهار گفتگو با فروغ)</p> <p>۱۰- رخ (مجموعه قصه)</p> <p>۱۱- آخرین شاعر جهان (مجموعه قصه)</p> <p>۱۲- سلاح سرد (مجموعه قصه)</p> <p>۱۳- زمینه ای برای گفتگو</p> <p>۱۴- مرایبی کافر است (مجموعه قصه)</p> <p>۱۵- اندر شرح قضایا (مجموعه قصه)</p> <p>۱۶- حرکت با شماست مرکوشیو (نمایشنامه)</p> <p>۱۷- معمای ماهیار معمار (نمایشنامه)</p> <p>۱۸- بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام</p> <p>۱۹- اسناد انترناسیونال سوم در باره اجزای کمونیست</p> <p>۲۰- خوب نگاه کنید راستکی است (گزارش زندان)</p> <p>۲۱- پژوهشی در اقتصاد ایران (دو جلد)</p> <p>۲۲- سرودهای ستایش و اشعار دیگر</p> <p>۲۳- پرنده های بال طلایی کوچک من ...</p> <p>۲۴- قناری شاعر</p> <p>۲۵- ژئوپولیتیک شیعه</p> <p>۲۶- جغرافیای سیاسی خلیج فارس</p> <p>۲۷- ... و در اینجا دختران نمی میرند (گزارش زندان)</p> <p>۲۸- کدام عشق آباد</p> <p>۲۹- سه نمایشنامه</p> <p>۳۰- درخششهای تیره</p> <p>۳۱- خاکستر و خاک</p> <p>۳۲- تعریف تلخ ماندن</p> <p>۳۳- رگ تاك (دوره دو جلدی)</p> <p>۳۴- آوارگان خوابگرد</p> <p>۳۵- جنگی درباره زندگی و آثار بیژن جزنی</p> <p>۳۶- سرود سر سبز</p> <p>۳۷- پلورالیسم سیاسی در جمهوری اسلامی ایران</p> <p>۳۸- قمار در محراب</p> <p>۳۹- سوگ</p> <p>۴۰- زنان و اسلام سیاسی</p> |
|--|---|

انتشارات خاوران منتشر می کند

آرامش دوستدار

پری سکندری

شاهوخ مسکوب

هما ناطق

بهزاد کشاورزی

منوچهر خوش فکر

دلارام مشهوری

رضا دانشور

* امتناع تفکر در فرهنگ دینی

* در دادگاه متهمان به قتل شاپور بختیار

* روزها در راه (یادداشت های روزانه)

* ایران در راهیابی فرهنگی (با بازنگری و اسناد نوین)

* تشیع و قدرت در ایران

* تیغ بر جان (درآمدی بر جامعه شناسی تاریخی فقه شیعه - ولایت فقیه) منوچهر خوش فکر

* دو گفتار

* نماز میت

Le visage caché de la femme afghane

Femmes poétesses d'Afghanistan



Anthologie de poèmes
recueillis par Massoud Mirshahi

Editions Khavaṛan
2000